



## تتنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان آقایی کہ اون باشہ

نویسنده: Yektay ashegh و کاربران انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه.

ویراستار: DENIRA

طراح جلد: niloufar habani

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/157508>

**این کتاب در سائیت نگاه دانلود نهیبه و مننننتر تنده، و نمامے حقوق آن نزد این**

**سائیت محفوظ است.**



## فلاصه :

آقایی که ایشون باشه معلومه پی در میاد یه مرد پولدار و از فود راضی،البته از پشم هاش می‌شه مس کرد که مرد مهربون و با احساسیه. اما اینقدر تو ناز و نعمت بزرگ شده، اینا براش کمرنگ شدن! آگه من پزشک شفصی ایشونم دوباره اینا رو یادش میارم!

دوستان گل هر گونه انتقادی از [رمان](#) دارید تو صفحه پروفایلم ون بیان کنید.

ممنون.

توجه:

این [رمان](#) ارباب و برده ای نیست. تنها روایتی ساده و تفیلی از زندگی پولدارترین پسر تهران و یه پزشک هست که از گذشته سرنوشت شون به هم گره فورده!

مقدمه:

سکوت کردم فریاد زدی!

نمی‌دونم چرا ما باید به خاطر خانواده هامون تقاص پس بدیم اما سرنوشت اینه

شاید باید من ازت دور باشم تا آرامش بگیری ؛

نمی‌دونم آخرش چی می‌شه اما همیشه دوست خواهم داشت!

\*\*\*

پروا:

مانتوی سفیدم رو پوشیدم و شالم رو سرم کردم. از بابا خداحافظی کردم و آپارتمان رو ترک کردم.

امروز باید به یکی از روستاهای اطراف تهران می‌رفتم. مریضم آبله گرفته بود و امکانات درمانی هم زیر صفر!

سر خیابون یه تاکسی گرفتم برای خارج شهر راهی شدم.

\*\*\*

معاینه که تموم شد دخترک رو خوابوندم و رو به مادرش گفتم:

\_لطفا تمام چیزایی که گفتم رعایت کنین و این قرصا رو می‌فرستم براتون به موقع استفاده کنه.

\_چشم خانم دکتر، واقعا ممنونیم.

لبخند زد.

\_خواهش می‌کنم، کاری نکردم!

و با خداحافظی کلبه رو ترک کردم، که گوشیم زنگ خورد:

\_پروا.... برین بیرون.... بیا خونه..

با بهت گفتم:

-چی شده بابا؟ چه خبره؟

\_زود بیا.

و تق گوشه قطع شد. سریع با سرعتی زیاد مشغول دویدن شدم. چی شده بود؟

از روستا که خارج شدم، سریع ماشین گرفتم و بعد دادن آدرس خواستم به سرعت برونه!

تموم وجودم رو استرس گرفته بود، از طرفی هم هرچی بابا رو می‌گرفتم، جواب نمی‌داد! خدایا خودت کمک کن!

وقتی رسیدم تهران سریع آدرس آپارتمان مون رو دادم. من رو که رسوند، با عجله پیاده شدم و رفتم جلو ساختمون که دهنم

از تعجب باز موند با چیزی که دیدم!

ماشین پول دارترین پسر تهران، جلو آپارتمان ما با کلی محافظ؟!!

سریع رفتم بالا، صدای داد همسایه ها می اومد.

رسیدن من، همزمان شد با داد یکی از محافظا گفت:

\_خفه شین!

نگاه بابا به من که پشت به پاکان (پولدارترین پسر تهران) و محافظش بودم افتاد.

پاکان به طرفم برگشت و گفت:

\_به به! خانوم شما هم مال این ساختمونی؟

ماتم برده بود، محافظش داد زد:

\_نشیدی آقا چی گفتن؟

به آرومی گفتم:

\_مال... همین جام!

پاکان نیشخندی زد و رو به بقیه گفت:

\_خوب من دیگه می‌رم، آپارتمان شما آخرین آپارتمان این منطقه بود که من شخصا اومدم بهتون هشدار دادم، مجوزش و همه

کاراش جور شده و انجام شده. آپارتمان ها رو تا یه ماه دیگه تخلیه کنین وگرنه هر چی شد پای خودتونه!

و بی هیچ حرف دیگه همراه محافظش رفت و نگاه متعجب من رو روی خودش جا گذاشت!

با دو رفتم پیش بابا و گفتم:

\_بابا جریان چیه؟

همسایه ها میزدن تو سر خودشون و گریه زاری می‌کردن که بابا دستم رو کشید و تو خونه رفتیم.

\_باید تخلیه کنیم!

با گنگی گفتم:

\_چی؟

بابا کلافه گفت:

\_باید اینجا رو تخلیه کنیم و بریم از این منطقه. نه ما بلکه تمام ساکنان منطقه!

با بهت گفتم:

\_چرا؟

\_چون آقا کل زمین های اینجا رو خریده و تصمیم داره مجتمع بسازه!

با عصبانیت گفتم:

\_مگه شهر هرته که یهو این همه آدم رو آواره کنه؟

با لحن خاصی گفت:

\_دارندگی و برازندگی!

و از کنارم رد شد. من یه دکتر عمومی بودم، بعد مرگ مادرم تو ۳ سالگی بابا سخت کار کرد تا زندگی متوسطی داشته

باشیم و من درس بخونم، همه چی خوب بود. ولی حالا آخه چطور ممکن بود؟ تو یه ماه خونه پیدا کنیم؟ و بعد اسباب کشی؟

سردرد گرفته بودم؛ کف سالن نشستیم. بغض کردم، خدایا چرا من هرچی بیشتر تلاش می‌کردم، بدتر زمین می‌خوردم؟

اشکام سرازیر شد. این دیگه نهایت بدبختی بود! باید پاکان رو می‌دیدم، نباید بذارم اینجاها رو خراب کنه! اما چطور؟!

از جا بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم؛ نه امکان نداش بذارم اتفاقی برای اینجا بیوفته!  
\*\*\*

پاکان:

"چشمای قهوه ای رنگش ترسون بود؛ از من می‌ترسید! نمی‌تونستم صورتش رو ببینم فقط چشاش جلوم بود! چشاش بارونی شد، خواستم جلو برم، که هراسون از من دور شد"  
از خواب پریدم. اولین باری بود که یه همچین خوابی می‌دیدم! اون کی بود؟  
از روی تخت بلند شدم، سرم درد می‌کرد. به محض پلک زدن یه جفت چشم قهوه ای جلوم می‌اومد. این کی بود؟ کی بود که همش تو ذهنم بود و از من می‌ترسید؟  
رفتم یه دوش گرفتم تا سرم بهتر بشه/حدود ۲۰ دقیقه بعد بیرون اومدم و مشغول حاضر شدن شدم. باید می‌رفتم دوباره به اون منطقه و نگاه دقیق تری می‌انداختم. موهای بلندم رو پشت سرم بستم و همراه محافظا از خونه بیرون رفتم.  
به بنگاه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. لبخندی رو لبم نشست.  
به زودی اینجا، کل منطقه ۶ در اختیار من بود. برای تحقق بخشیدن به خواسته هام. خواستم حرکت کنم که صدایی آشنا، متوقفم کرد!  
\_ آقا! یه لحظه.

برگشتم. برای لحظه ای چشمم گرد شد. این همون چشما بودن، همونا که تو خواب می‌دیدم!  
\_ آقا! بهم اجازه بدین باهاتون حرف بزنم.  
به محافظایی که جلوم گارد گرفته بودن دستور دادم کنار برن.  
\_ تو کی هستی؟

نگاهش ترسون شد! آره، اینا همون چشما بودن!  
\_ من؟! یکی از ساکنای این منطقه.  
به خاطر آوردم. اولین باری که دیدمش، اون رو خیلی ترسونده بودم، این همون دختر بود!  
خیره اش بودم. بعد چند ثانیه به خودم اومدم و گفتم:  
\_ بسیار خوب.

سوار ماشین شدیمو به راننده ام دستور دادم همین اطراف یه دوری بزنه!  
\_ خوب بگید!

تو چشم خیره شد. ناخواسته لرزه به وجود افتاد! تا به حال از ملاقات باکسی اینطوری نشده بودم.  
گوش به حرفاش سپردم.

\_ آقا! من ازتون می‌خوام تصمیم تون برای ساخت مجتمع عوض کنید!  
\_ چرا؟

اخم کرد.

\_ آقا! با این کار کلی مردم آواره می‌شن!

لبخندی زدم و جواب دادم:

\_ این طور ا هم که می‌گی نیست. می‌تونن تو این وقتی که دادم دنبال خونه بگردن.

با صدای لرزونی پاسخ داد:

\_ تو این مدت کم؟

ابرو هام رو تو هم گره زدم. افکار زیادی تو ذهنم بود؛ ولی خوب خودشون به راهی پیدا می‌کنن دیگه!

\_ متاسفم؛ نمی‌شه!

نالاه کنان گفت:

\_ اما آقا! شما...

بلند گفتم:

\_ نگه دار!

راننده نگه داشت. گفتم:

\_ اما و اگر نداره. حرفاتونم زدید ، بفرمایید!

از ماشین پیاده شد. نگاهی بهم کرد و از مون دور شد.

سرم رو به عقب تکیه دادم و به راننده ام دستور برگشت به بنگاه رو دادم.

نگاه آخر اون دختر عصیم کرده بود! هیچ کس تا حالا این طوری به من نگاه نکرده بود!

نمی‌دونم چرا تو تصمیم دو دل شده بودم؛ به خاطر اون بود؟

نمی‌دونم!

\*\*\*

پروا:

یه هفته از زمانی که پاکان برا تخلیه داده بود گذشته بود. اما من هنوز نتونسته بودم خونه پیدا کنم. ای خدا لعنتت کنه ، آقا! به

دور و اطرافم نگاه کردم به زودی اینجا یه ویروونه می‌شد! از جام بلند شدم. پوف کنان؛ خواستم برم آشپزخونه که گوشیم زنگ

خورد. رفتم از رو اپن برش داشتم. مریم بود.

\_ به به مریم خانوم! کم پیداییا.

خندید و گفت:

\_ والا ما کم پیدا نیستیم، شما سرت شلوغه!

\_ خوب چه خبرا؟

\_ خبر که دارم توپ!

با کنجکاوی پرسیدم:

\_ خونه پیدا کردی؟!

\_ نه بابا دیوانه، از اون بهتر!

کلافه گفتم:

\_وای مریم! میخوام خفت کنم!  
خندید.

\_وایسا خبرم رو بدم، بعد خفم کن.  
\_چیه؟!!

\_پروا خبرداری آقا مریض شده؟!!

\_آره چطور؟! می‌گن تا حالا دکترا زیادی برایشون اومدن. نفهمیدن چی شده!  
موزیانه گفت:

\_اینم می‌دونی که هرکس درمانش کنه، آقا قول داده هرچی بخواد انجام بده؟!  
متعجب گفتم:

\_واقعا؟!!

\_آره، ببینم نظرت چیه بری ببینی چه خبره؟

\_دیوونه ای! من؟

\_حالا تو برو!

و بدون این که بذاره چیزی بگم قطع کرد. به فکر فرو رفتم، بی راهم نمی‌گفت!  
اگه می‌شد چی می‌شد!

ساعت ۸ صبح بیدار شدم. گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و بعد از خداخافظی از بابا خونه رو ترک کردم. رتواین مدت، بابا همش می‌گفت کار به کار آقا نداشته باشم. زیاد تو کاراش، دخالت نکنم و من واقعا دلیل رفتارش رو نمی‌فهمیدم. به قول مریم شاید نگران بود بیشتر لج کنه! اما... در هر حال، من باید شانسم رو امتحان می‌کردم. به مریم زنگ زدم. اون هم بعد کلی امیدواری دادن گفت که تو موفق می‌شی و قطع کرد. شماره ای از کیفم در آوردم. من این شماره رو از اطلاعیه ای که آقا تو اینترنت داده بود، گرفته بودم.

زنگ زدم به اون شماره و اطمینان دادم می‌تونم آقا رو درمان کنم، اونا هم آدرس عمارت آقا رو دادن!  
سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. اونم پاش رو گذاشت رو گاز. پیش به سوی مسیر!

\*\*\*

پاکان:

چشام از زور درد، باز نمی‌شد! توی سرم انگار تیل می‌کوبیدن. داشتم دیوونه می‌شدم.

بدنم کاملا کوفته بود. اصلا نمی‌تونستم تکون بخورم. هر چند ساعت یه بار خون بالا می‌آوردم و حتی خوردن آب هم حالم رو بد می‌کرد. نمی‌دونستم چم شده، تا حالا همچین بیماری نگرفته بودم! هر دکتري یه چیز می‌گفت. داروهای هم که می‌دادن حالم رو بدتر می‌کرد!

تو اوج درد پوزخند زدم! پس پایان من اینطوریه، اه!

چشام و دندونام رو، روهم از درد فشار می‌دادم. یکی از محافظا گفته بود یه دکتر دیگه هم داره میاد، اما من امیدی نداشتم.  
صدای خدمتکار که گفت دکتر اومدن رو شنیدم. با صدای باز و بسته شدن در، یکی شد. اومد کنارم نشست و دستم رو



گرفت. گرمای دستش به دست سردم، هجوم آورد. به سختی چشم باز کردم تا دکتر رو ببینم که با دیدنش، متعجب و عصبی از درد دستم رو از دستش بیرون کشیدم. اون؟ اینجا؟! نگاهش رو تو نگاهم گره زد، آروم زمزمه کرد:

\_لطفا اجازه بدین درمانتون کنم!

چشام رو بستم. من که آب از سرم گذشته بود؛ پس لزومی نداشت مخالفت کنم! دوباره دستم رو گرفت. مشغول معاینه شد. چندی بعد هم بلندشد، از اتاق بیرون رفت. می‌دونستم هیچ کس نمی‌تونه حالم رو خوب کنه! چندی بعد در دوباره باز شد. اومد داخل و با یکی از محافظا مشغول صحبت شد. گیج بودم، دقیقا متوجه نمی‌شدم چی می‌گفت که اومد کنارم نشست؛ دستش رو روی پیشونیم گذاشت و زمزمه کرد:

\_به زودی خوب می‌شین؛ نگران نباشین!

جمله اش، لبخندی هرچند از سر ناباوری رو لبم آورد.

نزدیک تر اومد، مشغول ماساژ دادن شونه ها و دستام شد. آروم تر شده بودم. دستش که رو زانو هام نشست، با خودم گفتم:

\_این دختر، یه فرشته اس!

بدنم کمی از اون حالت در اومده بود. حس کردم حالم داره بهم می‌خوره. سریع اومد روبه روم، یه دستش رو زیر گلویم گذاش و دست دیگه اش رو، پشت سرم و آروم سرم رو به سمت چپ برد. خونی که بالا آوردم داخل ظرفی که کنارم بود ریخت. صداش به گوشم خورد:

\_بازم می‌خواین بالا بیارین؟!

شکسته گفتم:

\_نه!

دوباره آروم سرم رو روی بالشت خوابوند. گفت:

\_تا زمانی که داروها و چیزایی که گفتم بیاد، باید تحمل کنید؛ اما نگران نباشید. شما خوب می‌شید، حتما خوب می‌شید! کلماتش به همراه ماساژی که به بدنم می‌داد حالم رو بهتر کرده بود. امیدم دوباره برگشته بود. خدایا دیدی ناامیدم، بهترین فرشته تو فرستادی؟!

با احساس خفگی از خواب بیدار شدم.

صداش دوباره به گوشم خورد.

\_بیدار شدین؟! حالتون چطوره؟

نگاهش کردم و آروم گفتم:

\_خوبم.

قرصی رو با یه لیوان آب جلو آورد. روی عسلی کنار تخت گذاشت شون و بعد جلو اومد. سرم رو بلند کرد و بالشتم رو کمی بالا برد. سپس قرص رو دستم داد و کنارم ایستاد. لیوان رو که دستش دادم، بلافاصله پرسیدم:

\_اسمت چیه؟!

تو چشام خیره شد.

\_ پروا رادخو.

\_ پروا! اسم زیبایی برات گذاشتن.

لبخند زد

\_ ممنون

\_ هدفت چیه؟

متعجب گفت:

\_ کدوم هدف؟!

پوزخندی زد.

\_ نگو که همین طوری برای درمانم اومدی!

\_ قصد من خوب شدنتون بود.

خنده ام گرفت.

\_ چرا باید باور کنم؟!

لبخند تلخی زد

\_ من همین قصدم بود. باور کردن یا نکردنش ، باشما! الانم حالتون کاملا خوبه. پس دیگه نیازی به من نیست. داروها رو

به موقع بخورین!

و خواست بره، داد زدم:

\_ اجازه ندادم بری!

ایستاد. محافظام رو صدا زدم سریع اومدن.

\_ امرتون آقا؟!

روی تخت نشستم . ساعت ۲ نصفه شب بود.

\_ همه رو خبر کنین. بگید بیان اینجا!

اونا هم سری تکون دادن و رفتند. پروا متعجب به طرفم برگشت

\_ می‌خواین جی کار کنین؟!

لبخندی زد

\_ عجله نکن. می‌فهمی!

\*\*\*

پروا:

با تعجب بهش خیره بودم. چی تو ذهنش بود؟!

کمی بعد عده ای خدمتکار و محافظ داخل اتاق شدند. پاکان به حرف اومد.

\_ همه تون می‌دونید مدتیہ پزشک شخصی من فوت شده و من برای درمان بیماری مجبور بودم. دست به دامن هرکسی بشم!

نگاهی بهم کرد.

\_ولی دیگه نه! تصمیم دارم کسی رو انتخاب کنم!

بعد کمی مکث روبه من گفت

\_کسی که خیلی راحت من رو درمان کرد!

روم زوم شد.

\_خانم دکتر پروا رادخو!

چشام گرد و دهنم نیمه باز موند! من؟!!

همه مشغول پچ پچ شدن. کمی بعد پاکان گفت

\_این تصمیم منه!

و رو به من گفت:

\_من همه چیو هماهنگ می‌کنم. تو هم وسایلت رو جمع می‌کنی. میای اینجا! از این به بعد اینجا زندگی می‌کنی!

با اعتراض گفتم:

\_اما من...

تو حرفم پرید.

\_نگران نباش. تصمیم عوض شده، فردا اعلام می‌کنم که نیازی نیست شماها از اون منطقه برین!

قلبم لبریز از شادی شد. اما لحظه ای بعد گفتم:

\_من نمی‌تونم اینی که شما می‌گین رو قبول کنم!

اتاق غرق سکوت شد! پاکان نگاهی به بقیه کرد و گفت

\_بقیه برید!

اتاق در کثرتی از ثانیه خالی شد. روبه من حرفش رو تکرار کرد. دوباره گفتم:

\_چرا درک نمی‌کنید؟ من نمی‌تونم!

عصبی شد. یک آن دستم رو کشید و من رو به طرف خودش پرت کرد. صورتامون، فاصله کمی داشت!

خیره من بود. منم هنگ کرده بودم، قدرت هیچی نداشتم!

کمی بعد به خودم اومدم. خواستم کنار بکشم دستم رو محکم تر گرفت. گفتم:

\_حرف من هرگز دوتا نشده! کاری که می‌گم رو بکن؛ به نفع خودته!

و دستم رو رها کرد. به مچ دستم نگاه کردم، قرمز شده بود.

\_چرا من؟! چرا کس دیگه نه؟!!

نگاهش رو تو نگاهم قفل کرد. مشکی چشماش، عصبی و بی حوصله بود. گفتم:

\_چون من می‌گم! دیگه هم حرف نباشه؛ یا اینو قبول کن یا با خونت خداحافظی کن!

قلبم داغون شد.

آروم زمزمه کردم:

\_باشه، هرچی شما بگید.

و کنارش نشستم. دراز کشید روی تخت. چشماش رو بست و گفت:

\_بیماریم چی بود؟!

\_منم نمی‌دونم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

\_یعنی چی؟ پس چطور درمانم کردی؟

تو چشماش خیره شدم.

\_من فقط معاینه تون کردم. بعد تموم کارایی که بلد بودم رو کردم. نمی‌دونستم خوب می‌شید یا نه. فقط براتون دعا کردم و همه تلاشم رو کردم.

دوباره چشماش رو بست. گفتم:

\_برای همین می‌گم نمی‌تونم. من یه پزشک عمومی ام. دانشم در حد یه پزشک شخصی نیست.

به طرفم برگشت.

\_عیب نداره!

و دوباره چشماش رو بست. منم سکوت کردم. نمی‌دونستم تو ذهنش چی می‌گذره و همین دیوونم می‌کرد.

\*\*\*

پاکان:

نوری که به چشم می‌خورد بیدارم کرد. چشم باز کردم ، حالم خیلی خوب شده بود. اوف از این دختر! پرده ها رو چرا کنار زده بود؟ اطرافم رو نگاه کردم، نبود! متعجب از جا بلند شدم که نوشته روی عسلی توجهم رو جلب کرد . برش داشتم.

"من تا بیدار شید می‌رم خونه. تا با پدرم حرف بزنم و وسایلم رو بیارم! لطفا از نبودم تعجب نکنید!" نوشته رو روی تخت انداختم، لباسام رو در آوردم و رفتم یه دوش گرفتم. خیلی آرامش بخش بود.

بعد اینکه از حموم بیرون اومدم به حیاط رفتم . همه از خوب شدنم ابراز شادی می‌کردن. خودمم خوشحال بودم حال خوب شده. هنوز خیلی کارا بود که نکرده بودم! محافظ شخصیم رو که کنارم ایستاده بود فرستادم بره دنبال پروا! بعد اومدنش هم باید پیش مامان می‌رفتم.

باید بهش می‌گفتم که حالا حالا ها نمی‌خوام ازدواج کنم. برام دنبال دختر نگرده!

پوزخندی زد. هه ازدواج؟! کی می‌تونه لایق توجه من باشه؟!

بادی که می‌وزید و تو موهای بلندم رو حرکت می‌داد! حس خوبی بود. کمی که تو حیاط موندم به داخل عمارت برگشتم. رفتم تو اتاق کارم، روی صندلی کلافه خودم رو رها کردم.

حالا باید با مهندس آریایی دنبال یه جای دیگه واسه مجتمع ساختن می‌گشتیم! حیف مجوز ایناهم داشتم. چی شد که به پروا اون حرف احمقانه رو زدم؟!

پوفی کردم، کاری که شده بود، شده بود!

\*\*\*

چن ساعتی تو اتاق کارم مشغول بودم. که در اتاق به صدا دراومد.

\_بیا داخل.

یکی از خدمتکارا داخل اومد و گفت:

\_آقا! پزشک تون اومد.

\_خیلی خوب! همراهیش کنین داخل، منم الان میام.

\_چشم.

و از اتاق بیرون رفت. از جا بلند شدم، چنگی به موهام زدم و از اتاق بیرون رفتم. داخل سالن اصلی که شدم، پروا مشغول صحبت با خدمتکارا بود. داد زدم:

\_چه خبره اینجا؟!!

همه سیخ شدن؛ از جمله پروا! جلو تر رفتم، همه کنار رفتن. روبه روی پروا ایستادم و گفتم:

\_تو این جایی برا اینکه پزشک من باشی نه هم صحبت اینا! پس حد خودت رو بدون!

اخم کرد.

\_چه ایرادی داره باهاشون صحبت کنم؟! یعنی چی حد خودم رو بدونم؟ اوناهم آدمن! مثل من و شما!

همه با چشایی گشاد نگاهش کردن. پوزخندی زدم.

\_چون با محیط آشنا نیستی بهت چیزی نمی‌گم. اما یادت باشه هر حرفی مال هر جایی نیست.

و رو به یکی از خدمتکارا گفتم:

\_اتاق حاضره؟!!

\_بله آقا!

\_راهنمایی شون کن.

\_چشم.

روم رو از پروا گرفتم؛ خواستم برم که صدایش متوقف کرد!

\_واقعا واسه آدمایی مته شما متاسفم!

با بهت و چشایی گرد شده به طرفش برگشتم.

صدای خدمتکارا و محافظا به گوش می‌خورد.

\_وای!

\_یاخدا!

\*\*\*

پروا:

برگشت طرفم و گفت:

\_چی گفتی؟!!

از حرفم پشیمون شده بودم. ولی لعنت به این سماجتی که داشتم!

\_واسه آدمایی مته شما که دیگران رو برده و کمتر از خودشون می‌دونن، فقط به خاطر پول شون، متاسفم!

پوزخندی زد. بی هیچ حرفی نگاه سنگینی بهم کرد و رفت! نفسم رو بیرون دادم. منتظر بودم تا خفم کنه!  
خدمتکاری که پاکان گفته بود، منو ببره کنارم اومد.

\_ عزیزم خیلی رو حرفات تمرکز کن. ببین چی می‌گی، آقا خیلی حساسن!  
به طرفش برگشتم.  
\_ مگه دروغ می‌گم؟!  
خندید و گفت:

\_ نه اما کلا حواست رو جمع کن، حالا هم بیا بریم.  
دنبالش تو اتاقم رفتم. اتاق بزرگ و شیک بود.

به وسایلم نگاه کردم، یاد حرفای بابا افتادم. بغض کردم. " حق نداری بر پروا! وگرنه دیگه دختر من نیستی!" " پروا  
حاضری پدرت رو، به جای اون داشته باشی؟! " بغضم ترکید. آخه چرا بابا؟ اگه من نمی‌اومدم یه ایل آدم آواره می‌شدن. چرا  
باهام این طوری کردی؟ چرا؟!  
در باز شد. برگشتم، پاکان بود. با دیدنم اخمی کرد و گفت:

\_ برای چی گریه می‌کنی؟!  
حوصله هیچ کس رو نداشتم! مخصوصا آدمی که باعث شده بود بابام بهم بگه " دیگه دختر من نیستی"  
\_ خواهش می‌کنم برید بیرون.  
تای ابرویی بالا داد. ناخودآگاه داد زدم:

\_ برید بیرون!  
تو یه لحظه بهم هجوم آورد، بدنم رو محکم به دیوار کوبوند.  
\_ آخ!

فشار دستاش رو بازو هام هر لحظه بیشتر میشد؛ داد زد:  
\_ نه! تو خیلی پررو شدی! باید آدمت کنم!  
\*\*\*

دوباره داد زد:

\_ فکر کردی جوابتو ندادم لالم؟! یا ازت می‌ترسم؟ دختره ی لعنتی! کی هستی که صدات رو برام بلند می‌کنی؟! ها؟  
از زور درد نمی‌تونستم دهن باز کنم. دستام رو به زور بلند کردم. به بازوش زدم. برای رها شدن تقلا می‌کردم!  
عصبانیتش فروکش کرد. ولم کرد. منم سر خوردم و روی زمین نشستم.  
دستام قرمز و دردناک بودن. کبودی شون حتمی بود!  
نگاهش کردم. کلافه چنگی توی موهاش زد. گفت:  
\_ بار آخرت باشه! دفعه بعد بدتر از این سرت میارم.  
و روش رو ازم گرفت. خواست بره که از جا به سختی بلند شدم. گفتم:  
\_ دیگه دخترش نیستم!

متعجب به طرفم برگشت:

\_چی؟!\_

اشکام گونه هام رو خیس کرد.

\_پدرم گفت اگه به اینجا پیام دیگه دخترش نیستم. دیگه منو نمی‌خواد. گفت واقعا حاضرم ترکش کنم؟ با اینکه می‌دونست چرا من می‌رم اما اینطوری کرد. اون دیگه من رو نمی‌خواد. گریه ام شدت گرفت. گفتم:

\_من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم.

ناباورانه نگام کرد. روبه روم اومد. شونه هام رو گرفت و گفت:

\_من که... تصمیم رو لغو کردم. چرا از...\_

حرفش رو خورد و بغلم کرد. از بغلش تعجب نکردم. اون لحظه واقعا محتاج یه آغوش بودم! هق می‌زدم و اون محکم بغلم کرده بود و نوازشم می‌کرد.

\_هیچ پدری نمی‌تونه از بچه اش جداشه. مطمئن باش بعد یه مدت همه حرفاش یادش می‌ره! پیرهنش رو خیس اشک کرده بودم. حس می‌کردم آرام تر شدم. تو آغوش گرم پاکان! \*\*\*

پاکان:

من اینجا، کنار پروا، تو این حالت، چیکار می‌کردم؟ خدا می‌دونه!

دلم برایش سوخت. فکر نمی‌کردم پدرش این رفتار رو بکنه. هرچند یه جورایی حق داشت!

آروم تر از چند لحظه قبل شده بود. شونه هاش رو گرفت. از خودم جداش کردم و گفتم:

\_دیگه هم گریه نکن!

چشمای درشت و قهوه ای رنگش دیگه از من نمی‌ترسید! آروم سرش رو تکون داد. منم سریع از اتاق خارج شدم. نمی‌دونم چرا حس کردم نباید بیشتر از این بمونم.

رفتم تو اتاقم. سریع یه دوش گرفتم، بعد روی تختم ولو شدم. کلافه بودم. چرا؟ خدا می‌دونه!

باید می‌رفتم پیش مامان. دوباره بحث و جدل همیشگی به راه بود!

شاید برای همین کلافه بودم. آره حتما همین!

از جام بلند شدم. سراغ کمد لباسام رفتم. یه دست کت و شلوار مشکی براق تنم کردم موهام رو بستم و از اتاق بیرون

رفتم. تنها آرزوم این بود که لیلا دوباره پیش مامان نباشه!

داخل ماشین نشستم. تصمیم داشتم خودم بروم. محافظام مرخص کرده بودم. کمر بندم رو بستم و بعد از روشن کردن ماشین

پام و رو گاز گذاشتم. فقط لیلا پیش مامان نباشه، واقعا حوصله شو ندارم!

ضبط رو روشن کردم. صداش رو تا ته بالابردم.

"می‌خوای بری از پیشم. دیگه عشق من بی همسفر

می‌ری سفر

دلوایسم واسه تو  
دلوایسم واسه تو عشق من  
برو  
تنها برو  
اما بخند

این لحظه های آخر رو  
تورو خدا نذار یه امشبیم با گریه های من تموم شه  
قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه  
نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو  
کی میاد جای تو؟  
دقیقه های آخره می‌ری واسه همیشه  
منم همون که عشق تو تموم زندگیشه  
همون که دلخوشی نداره  
بعد تو تموم می‌شه  
کی مثل تو می‌شه"...

مرتضی پاشایی\_ دقیقه های آخر  
اشکام رو پاک کردم. هه! مرد و گریه؟  
لیلا ببین بامن چیکار کردی!

جلوی عمارت پدریم ترمز کردم. از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم.  
وارد سالن اصلی که شدم. کم بود نفس کم بیارم! لیلا پیش مامان بود. هه پس مامان می‌خواد اون رو زن من کنه!  
روبه روی مامان نشستم. لیلا اومد و کنارم نشست. بلند شدم. مامان گفت:

\_ بشین پاکان!  
ایستاده گفتم:

\_ حرفتون رو بگید.

لیلا هم بلند شد. رو شونه هام افتاد. گفت:

\_ بذارید راحت باشه، مادر!

چشمام گردش. مادر؟!!

لیلا رو پس زدم. نشستم و گفتم:

\_ مادر، من کلی کار دارم. لطفا زودتر کارتون رو بگید!

مامان نگاهی به من کرد. گفت:

\_ حاشیه نمی‌رم! تو باید عروسی کنی!



پوزخندی زدم. ادامه داد:

\_ از اونجایی هم که کسی رو معرفی نکردی خودم برات انتخاب کردم. بی اختیار خندیدم. سعی کردم جمعش کنم ولی نمی‌شد! به زور خودم رو نگه داشتم. گفتم:

\_ دست شما دردکنه خیلی تو زحمت افتادین! راضی نبودم.

مامان با اون صدای پرصلابتش کشیده گفت:

\_ پاکان!

لبخند زدم.

\_ جونم؟

لیلا به طرفم برگشت.

\_ پاکان ما باید ازدواج کنیم! یادمه من رو خیلی دوس داشتی. نظرت عوض شده؟!

پوزخندی زدم. تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

\_ چی شده لیلا خانوم؟ راحت رو گم کردی؟ اینجا خونه عماد نیستا! اشتباه گرفتین!

صدای مامان حرفم رو قطع کرد.

\_ ساکت شو پاکان!

برگشتم طرف مامان؛ گفتم:

\_ چرا ساکت شم مادر؟ می‌دونین دارین چیکار می‌کنین؟ زنی که می‌خواین عروستون کنید همونیه که دوسال پیش تو دوران

نامزدی مون به چه سادگی من رو ول کرد! یادتون رفته؟

عصبانیت تموم وجودم رو گرفته بود. تموم اون لحظات جدایی مون مثل فیلم از پیش چشم گذشت!

مادر داد زد:

\_ پاکان!

\_ همون که اومد به من گفت دوست ندارم. فقط به اجبار پدرم انجام. درحالی که ما خیلی هم رو دوس داشتیم. لااقل من که این

طور بودم!

بلند شدم. به طرف لیلا که باختم نگاه می‌کرد برگشتم و گفتم:

\_ یادته می‌گفتی دوست دارم با عشق ازدواج کنم؟ یادته بهم گفتی عماد پسرداییت رو، دوست داری؟ هه یادم نبود تو فقط

عاشق ثروتی! گفتی خودش تاجر، پدرش تاجر، کی از این بهتر؟! چیه؟! عماد طلاق داد تازه یاد من افتادی؟!

رو به مامان کردم و گفتم:

\_ من رو خفه کنید، بکشید، هرکاری هم بکنید، من هرگز ازدواج نمی‌کنم!

و اونجا رو بدون توجه به مامان و لیلا که صدام می‌زدن ترک کردم. داخل ماشین نشستم و به سرعت راندم. بغضم گرفتم.

جلوش رو نگرفتم! این مرد خیلی وقت بود که نابود شده بود!

مردی که چه ساده و چه آسون خوردش کردن! برام عجیب بود چرا مادرم اینقدر اصرار به این عروسی داشت؟! اون که دید

من بعد رفتن لیلا به مرز جنون رسیدم!

سوژه اخبار، خودکشی ناموفق، گوشه گیر شدنم، همه به خاطر این زن بود! زنی که حالا، هیچ حسی جز نفرت بهش ندارم.  
 ضبط رو روشن کردم و گوش به موزیک سپردم!  
 "یادته چقد می‌گفتی شاید از من دل بکنی  
 یادته چقدر می‌گفتم  
 تا ابد دیگه مال منی  
 حالا داری می‌ری می‌بینی که دارم من جون می‌کنم  
 تو رو خدا بگو دروغه  
 من رو اینجور پس نزن عشقم....  
 "یادته \_ مرتضی پاشایی"  
 \*\*\*

پروا:

کنار پنجره ایستاده بودم. به بیرون نگاه می‌کردم. دلم آشوبی بود. مریم که می‌گفت دختره دیوونه! خوش به حالت! پزشک  
 شخصی آقا؟ می‌دونی الان چند نفر به خونت تشن؟؟؟  
 تو دلم پوزخندی زدم. اگه دست خودم بود الان پیش بابام بودم یا داشتم مریضی رو درمان می‌کردم. کاری که بیش ترین  
 انرژی رو بهم می‌داد! اما اینجا توی این قفس...  
 ماشین لامبورگینی مشکی رنگ پاکان توجهم رو جلب کرد. از ماشین پیاده شد در رو، محکم بهم کوبید. یا خدا! چرا عصبانیه؟!  
 لبخندی زدم عصبانیتش جذاب ترش می‌کرد! سرم رو تکون دادم. دوباره به حیاط نگاه کردم نبود!  
 کلافه روی تخت دراز کشیدم. که در یهو باز شد. پاکان اومد داخل و دستم رو کشید، بلندم کرد. چنگ انداختم شال رو تخت رو  
 برداشتم. دنبال خودش راه انداخت. متعجب همش صداش می‌زدم. ولی انگار نه انگار! همش می‌گفت فقط دنبالم بیا!  
 دیدم تقلا فایده نداره. دنبالش سوار ماشین شدم و راه افتاد.  
 \_ کجا می‌ریم؟!

\_ می‌شه اینقدر سوال نپرسی؟ دو دقیقه آرام باشی؟

ساکت به روبه رو خیره شدم. هوا ابری بود و آماده باریدن! درست مثل حال من!  
 از تهران خارج شدیم. تو جاده ای خلوت نگه داشت. ماشین رو خاموش کرد و سرش رو، روی فرمون گذاشت. بهش خیره  
 بودم که زمزمه کرد:

-تا حالا عاشق شدی؟

تعجب کردم

\_ نه!

خندید.

\_ خوش به حالت!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

\_ من چرا، یه بار! همون یه بار کافی بود تا همه چیم نابودشه!

چشام گردتر شد، این مرد و عاشقی؟؟

\_ واقعا؟

سرشو بلند کرد، تو چشمام خیره شد و گفت:

\_ بهم نیما؟

تند و سریع گفتم:

\_ نه، منظورم این که...

لبخند تلخی زد، گفت:

\_ دلم خیلی پره، از همه چی، همه کس! دلم میخواست با یکی حرف بزنم. نمی‌دونم چرا او دم سراغ تو!

و بعد بی مقدمه گفت:

\_ عاشق شدم. ۲۳ سالم بود. زیبا و معصوم بود؛ مثل یه فرشته، اونقدر دوستش داشتم. همیشه بهترین چیزا رو براش فراهم می‌کردم! می‌گفت عاشقمه منم باور کردم. پاکان مغرور شده بود شاد و سرزنده! ۱ سال باهم بودیم. بعد به خانواده هامون اطلاع دادیم. همه چی عالی بود، اون هر لحظه؛ منو بیشتر عاشق می‌کرد و من انگار تو بهشت بودم. تا اینکه تو دوران نامزدی یه روز او دم گفت پاکان من دیگه دوستت ندارم! یعنی از اول نداشتم، واسه اجبار بود باور کن. من عماد، پسر داییم رو دوست دارم!

صدای مردونه اش می‌لرزید. به حالی شدم. دستم رو رو دستش گذاشتم تا شاید آروم شه و منم آرامشی تجربه کنم. این روزا کنار پاکان مردی که از جنس احساس بود!

\*\*\*

نگاهی به دستامون کرد. حرفی نزد. ادامه داد:

\_ خورد شدم. شاید عاشق نشده باشی، اما می‌تونم درک کنی که حال اون موقعم چی بود. دلم زیر پای دختری به اسم لیلا کاملا لگد مال شد و من از اون موقع یاد گرفتم آدم‌ها با محبت وحشی می‌شن. فکر می‌کن وظیفته! اگه خشک و خشن باشی بهتر از اینه که این بلا سرت بیاد.

قطره اشکی رو گونه اش نشست. پوزخندی زد

\_ مرد و گریه می‌بینی؟ من آدمی بودم که حتی برای مرگ پدرم گریه نکرده بودم! بعد رفتن لیلا من جنون پیدا کرده بودم. وسایل رو می‌شکوندم. الکی به همه حمله ور می‌شدم. به همه چی گیر می‌دادم. اوضاع وقتی بدتر شد که اخبار جداییم شایعه های مرتبط با اون همه جا پخش شد! اون زمان همه چی برام تموم شده بود. خودکشی آخرین راهم بود. برای همین تو روز تولدم یه لحظه از جمع خارج و رفتم داخل حموم اتاقم تیغ رو برداشتم. پوست دستم رو از بازو به پایین خراش دادم. درم قفل کردم تا کسی نجاتم نده؛ اما دوست صمیمیم فرزند که نگرانم بود وقتی او دم تو اتاقم صدام زد فهمید من تو حموم حرفی نمی‌زنم در رو شکوند و با هزار بدبختی من رو بردن بیمارستان و نجات پیدا کردم.

تو چشام خیره شد

\_ و حالا شدم همون پسر مغرور و عصبی، سرد تر و خسته تر از گذشته!

به خودم که اومدم گونه هام خیس بود. آره منم دوسال پیش خبر جنون و جدایی پاکان رو شنیده بودم؛ اما چیزی که گفته بودن با حرفای پاکان خیلی فرق داشت. تو اون زمانم کسی تکذیبیه نداد و من!...

\_ آقا! من متاسفم!

تعجب کرد.

\_ چرا؟

تو چشمات زل زدم.

\_ واسه تموم فکرای که بدون دوستن حقیقت داشتم متاسفم!

لبخند تلخی زد. دستش رو گونه هام نشست. اشکام رو پاک کرد. آروم زمزمه کرد:

\_ از این به بعد من رو پاکان صدا کن!

\*\*\*

پاکان:

نمی‌دونستم چرا بودن کنار پروا آروم می‌کرد. خودم نمی‌دونستم چرا برای اون از خودم و گذشته ام گفتم.

یا حتی اینکه چرا بهش گفتم پاکان صدام کنه!

نگاه متعجبش اذیت می‌کرد. گفتم:

\_ اگه این جوری راحت نیستی همون آقا صدام کن.

لبخندی زد

\_ نه راستش یکم تعجب کردم. اما ممنونم که اجازه دادید اسم تون رو صدا کنم!

گفتم:

\_ صدام کن.

سرش رو پایین انداخت. آروم گفت:

\_ پاکان!

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم. مجبورش کردم؛ تا نگام کنه!

\_ دوباره.

قهوه ای درشت چشماتش تو نگاهم گره خورد.

\_ پاکان!

لبخندی زد. خواستم حرفی بزنم که صدای شکمش در اومد. خنده ام گرفت، خودش هم خندید. تازه متوجه چال گونه های

ظریفش شدم چقدر زیبا بود.

\_ گشنته؟

با خنده گفت:

\_ آره، خیلی!

لبخندی زد

\_ الان می‌ریم خونه غذا می‌خوریم.

سری تکون داد. منم ماشین رو دوباره راه انداختم و ضبط رو روشن کردم.

"تو به جای منم داری زجر می‌کشی. یکی عاشقته که تو عاشقتی.

تو به جای منم پر غصه شدی. نذار خسته بشم نگو خسته شدی

نگران منی که نگیره دلم واسه دیدن تو داره می‌ره دلم

نگران منی مثل بچگیام تو خودت می‌دونی من ازت چی می‌خوام

مگه میشه باشی و تنها بمونم محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض می‌کنی زندگیم رو تو یادم دادی عاشقیم رو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته مگه جز تو کی سر نوشت و نوشته

تحمل نداره نباشی دلی که تو تنها خدایی

"..نگران منی\_ مرتضی پاشایی

تو حیاط عمارت توقف کرد. ماشین رو که خاموش کرد، محافظا اومدن در رو باز کردند. پیاده شدیم.

همراهش رفتم. داخل عمارت کتس رو در آورد. داد دست خدمتکار. به طرف من برگشت گفت:

\_ خب! غذا چی می‌خوری؟

با لبخند نگاش کردم:

\_ فرقی نداره. هرچی!

بلند خندید. تعجب کردم، محو تماشاش شدم، گفت:

\_ اینقدر گذشته که مهم نیست چی باشه؟ خیل خوب! الان می‌ریم تالار غذاخوری.

تالار غذاخوری؟

\_ بابا بیخیال!

داخل تالار شدیم. چشمم گرد شد، گوشه گوشه این عمارت زیبا و گیرا بود.

صدای پاکان من رو به خودم آورد.

\_ چی رو بیخیال؟ اگه گشتت نیست بگم برات غذا نیارن!

مثل یه بچه لجباز محکم پام رو، روی زمین زدم و گفتم:

\_ ااه بدجنس! من غذا می‌خوام!

قهقهه زد. خدمتکارا متعجب نگاش می‌کردن و پیچ پیچ می‌کردن. انگار از آخرین باری که خندیده بود خیلی گذشته بود!

\_ باشه پروا جان! آروم! بهت می‌رسه!

با خنده پشت میز نشستیم. روبه روش نشستم و مشغول غذا خوردن شدیم. زیر چشمی نگام می‌کرد و می‌خندید. عصبی شدم.

فرما پروا خانوم! سوژه خنده آقا شدی!

آهنگ مرتضی تو تالار پخش شد. لبخندی زدم. منم عاشق این مرد خوش صدا بودم!  
 چشات ، من رو داده به دستای باد  
 دلم عشقت رو از کی بخواد؟  
 دل تو با دلم به سادگی راه نمیاد  
 ببین دل من در و رو همه بست  
 تو دلم کی به جز تو نشست؟  
 آخه عاشقتم ، تو به عاشقی میگی هـ و\*س  
 همش هوسه تورو داره دلم  
 دیوونته چاره نداره دلم  
 به تو دل و بسته دوباره دلم  
 عشق تو کاره دلم  
 نفس نفسم تورو داد میزنه  
 نفس توی سینه صدات میزنه  
 نگاه تو مثل جواب منه  
 تعبیر خواب منه  
 دلم دیگه درگیر عاشقیه  
 توی قلب تو آخه کیه  
 که بهم نمیگی ما دوتا دلمون یکیه  
 نذار دیگه سر به سر دل من  
 اگه در به در دل من  
 ولی جای تونه دیگه تو دل غافل من  
 آره ، هوسه تورو داره دلم  
 دیوونته چاره نداره دلم  
 به تو دل و بسته دوباره دلم  
 عشق تو کاره دلم  
 نفس نفسم تورو داد میزنه  
 نفس توی سینه صدات میزنه  
 نگاه تو مثل جواب منه  
 تعبیر خواب منه  
 خواب منه"  
 نفس\_ مرتضی پاشایی

غذا که هیچ! پاکان با اون خنده ها کوفتم کرده بود. دلم میخواست بهش بگم مرض به چی می‌خندی؟ ولی بیخیال شدم. سعی کردم بی تفاوت غذا بخورم. بنابراین دیگه نگاهش نکردم. سرمو ، پایین انداختم، مشغول شدم. آخ گور پدر خنده هاش! گشنگی رو بچسب! حالا یه جوری می‌گم انگار نخوردم! ولی خدایی خیلی گشنه بودم. دو ساعت که پای درد و دل سرکار آقا نشسته بودم سرم رو بالا کردم.

یکی از خدمتکارا با لوندی اومد برای پاکان آب ریخت. یه جوری ام خم شده بود که کم مونده بود بره تو حلق پاکان! عصبی محکم زدم رو میز و گفتم:  
\_منم آب می‌خوام.

با اینکه پاکان توجهی به حرکات خدمتکار نداشت اما بدجوری حرص گرفته بود. اومد برای منم آب ریخت و رفت. دختره ی استغفرالله!

بعد خوردن غذا تشکر کردم ندیمه ها هم به گرمی جواب دادند و همراه پاکان از تالار غذا خوری بیرون رفتیم. خوب بود که دیگه به این کارام گیر نمی‌داد. طفلی عادت کرده بود، چه زود! در اتاقم رو که باز کردم دیدم پاکان هم اومد داخل! متعجب گفتم:

\_چیکار می‌کنی؟!

لبخندی زد و چشمای مشکیش بهم زل زدند. گفت:

\_چرا روم حساسی؟

وای! سریع گفتم:

\_من؟

با همون لبخند گفت:

\_نه پس من سر حرکات خدمتکار غیرتی شدم!

پوزخندی زدم.

\_توهم زدی. برو می‌خوام بخوابم.

لبخندش عمیق ترشد. جلو میومد عقب می‌رفتم تا که به دیوار خوردم. اونم اومد و با فاصله کمی ازم روبه روم ایستاد. سرش رو جلو آورد و تو شالم کرد. متعجب از حرکتش سرجام خشک شدم در حالی که نفس های گرمش گردنم رو قلقلک می‌داد!

\*\*\*

پاکان:

به خودم اومدم و سریع ازش جدا شدم و از اتاق بیرون رفتم.

یه ماه بعد:

در به صدا در اومد.

\_بیا داخل.

یکی از ندیمه ها داخل شد و گفت:

\_ آقا! آقای محمدی اومدن.

از جام بلند شدم.

\_ راهنمایش کن داخل.

سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

چندی بعد فرزاد ( آقای محمدی) اومد داخل . باخنده گفت:

\_ به به داداش!

لبخندی زدم، بغلش کردم و گفتم:

\_ سلام بی معرفت!

ازم جدا شد و با اخم گفت:

\_ چرا داداش؟ به خدا خارج درگیر بودم. اون شرکتی که سهام دارش بودم مشکل پیدا کرده بود. خدا شاهده واقعا گرفتار بودم!

خندیدم و رو شونه اش زدم

\_ می‌دونم ولی دلم برات تنگ شده بود.

دوباره بغلم کرد

\_ منم داداش!

یهو ازم جدا شد و مشکوک نگاهم کرد. با تعجب گفتم:

\_ چیه؟

با همون حالت گفت:

\_ شنیدم پزشک شخصی گرفتی!

پروا! مثل پتکی محکم تو سرم خورد. بعد اون روز باهام دوباره رسمی و سرد شده بود. حقم داشت! با صدای فرزاد از فکر در اومدم.

\_ چیه پاکان؟

لبخندی زدم

\_ هیچی!

خواست حرفی بزنه که در صدا خورد. گفتم:

\_ بیا داخل!

در باز و پروا داخل شد. با دیدن فرزاد کمی مکث کرد و گفت:

\_ آقا! اگه مهمون دارید من برم.

فرزاد قبل از من به حرف اومد

\_ شما پزشک شخصی پاکانین، درسته؟

\_ بله، خودمم.



\_ نه پروا مشکلی نیست. بگو چیکار داشتی؟

همون طور که سرش پایین بود گفت:

\_ برای معاینه شبانه اومدم.

فرزاد نگاهش رو پروا قفل شده بود. عصبی شدم. رو به فرزاد گفتم:

\_ داداش تو سالن اصلی منتظرم باش. الان میام بریم باشه؟

\_ باشه پس منتظرم.

جلو رفت رو به پروا دست دراز کرد

\_ خوشبختم از آشنایی تون! من فرزاد محمدی هستم دوست صمیمی پاکان!

سرش رو بلند کرد. دستش رو فشرد و گفت:

\_ همچنین!

فرزاد که رفت نگاه عصبی من رو پروا افتاد!

\*\*\*

روی تخت دراز کشیدم. اومد کنارم نشست. کیفش رو کنار خودش قرار داد و مشغول معاینه شد. گفتم:

\_ پروا؟

\_ بعله آقا؟

دستش رو گرفتم. اون یکی دستم زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا دادم

\_ چرا با من این طوری می کنی؟

بی تفاوت گفت:

\_ متوجه نمی شم.

دستش رو کشیدم. تو بغلم افتاد.

معتراض خواست ازم دور شه.

\_ چیکار می کنین؟

محکم گرفتمش

\_ تو اسم من رو بلد نیستی؟ چرا این طوری هستی؟

\_ چرا باید شما رو با اسم صدا کنم؟

به بازو هاش فشار آوردم.

\_ پروا! بس کن. داری آزارم می دی.

بازم خواست کنار بره. یاد نگاه های فرزاد افتادم. عصبی شدم. دوباره چرا؟ نمی دونستم. یه حسی عذاب می داد. دو دستم رو

، روی صورتش گذاشتم. صورتم رو جلو بردم و بی وقفه فاصله بین صورتامون رو کم کردم.

بی حرکت بود. حس شیرینی تموم وجودم رو پر کرد. حسی که اسمش رو نمی دونستم. نمی دونستم یا...

چندی بعد صورتم رو کنار بردم. بغض کرده بود. آروم گفتم:

\_ چرا باهام این طوری می‌کنی؟

گوش رو نوازش کردم.

\_ نمی‌دونم. فقط دوست ندارم باهام سرد شی. نگاه دیگران رو روت دوست ندارم. دوست ندارم برای کسی بخندی. می‌خوام

خنده هات فقط مال من باشه!

اشکاش سرازیر شد

\_ من فقط پزشک توام. چرا برات مهمه؟

نگاهم رو توی نگاهش گره زدم

\_ چون... چون من... چون...

دلم لرزید. دوباره از سرخط؟ دوباره احساس و عاشقی؟

عشق؟ عاشق؟ من عاشق شده بودم؟

با گریه گفتم:

\_ چرا با من بازی می‌کنی؟

اشکاش رو پاک کردم. گفتم:

\_ بازی؟ نه من فقط روت حساسم.

ولش کردم. کنار رفت. بلند شدم، داشتم می‌رفتم که دوید و از پشت بغلم کرد.

ایستادم که گفتم:

\_ من حق ندارم این طوری باشم. چرا کاری می‌کنی که این حس رو پیدا کنم؟

به سمتش برگشتم.

\_ چه حسی؟

تو چشمم زل زد

\_ شاید همون حسی که تو زمانی به لایلا داشتی!

بی اختیار بدون حرفی دوباره فاصله بین صورتامون برداشته شد. نمی‌دونستم چیکار می‌کنم. نمی‌دونستم درسته که به این

حس اعتماد کنم یا نه.

تنها چیز که می‌خواستم بودن با پروا بود!

\*\*\*

پروا:

ازم جدا شد. لبخندی زدم. دستم رو بوسید و گفتم:

\_ من سریع برمی‌گردم. باشه؟

سرتکون دادم و گفتم:

\_ باشه، منتظرم.

با همون لبخند از اتاق خارج شد.  
روی تختش نشستم، دستم رو لبم کشیده شدو لبخندم عمیق تر شد. احساس بی نظری داشتم. حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم!

یه آن لبخندم رنگ باخت! من می‌تونستم کنار پاکان باشم؟

من لیاقت عشقش رو داشتم؟

روی تخت دراز کشیدم. اونقدر افکار مختلف توی سرم بود که سریع به خواب رفتم.

پاکان:

با لبخند پایین کنار فرزاد رفتم.

من رو که دید بلند شد. بی مقدمه گفتم:

\_فرزاد! عاشق شدم.

بهت زده با خنده گفت:

\_مسخره!

گفتم:

\_جدی می‌گم.

با همون حالت گفت:

\_خب! کی هست ایشون؟

با لبخندی پیروزمندانه گفتم:

\_پروا! پزشک شخصیم!

لبخندش رنگ باخت. گفت:

\_همین که...

سر تکون دادم. خواست حرفی بزنه که در با صدای بدی باز شد و مادر داخل عمارت شد و محافظاٹم پشتش!

اومد کنارمون. فرزاد گفت:

\_سلام خانوم بزرگ.

مادر نگاهی به فرزاد کرد؛ عصبی نگام کرد و گفت:

\_تو، خجالت نمیکشی؟!

با خنده گفتم

\_چرا؟

کشیده محکمش، صورتمو، برگردوند!

فرزاد با تعجب، گفت:

\_خانم بزرگ!

پوزخندی زدم، تو چشمای مادری نگاه کردم، که حیف لقب، مادر بود! هرگز، یه مادر؛ نبود.

گفت:

\_ با لیلا، قرار عقد میزاری، بعد نمیری؟  
از حرص، خندیدم؛ گفتم:

\_ من؟ والا شما گذاشتین، منم گفتم نمیام!  
فرزاد با دهنی باز، متعجب خیره ما بود.

مادر گفت: \_ تو غلط کردی! صداتو، بیار پایین!

بی حرفی، سریع به طرف اتاقم رفتم، در رو باز کردم، پروا رو، بلند کردم، متعجب گفتم:  
\_ چی شده؟ چرا،

\_ بعدا میگم.

و دنبال خودم، بیرون بردمش!

پیش مادرم رفتم. فرزاد و مادرم نگاه شون به دستای گره خورده ما بود.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ مادر! پروا دختریه که من دوستش دارم!

همه خدمتکارا و محافظا پیچ پیچ کنان نگاه مون می کردن. مادر حرفی نمی زد، فقط با بهت ودقتی خاص روی پروا زوم شده بود.

چندی بعد جلو اومد و تو چشمای پروا دقیق شد. هر سه تامون متعجب بودیم. آروم گفتم:  
\_ تو کی هستی؟

پروا نگاهش رو پایین داد و گفت:

\_ پروا رادخو پزشک شخصی آقا!

مادر انگار پتکی محکم تو سرش خورد و با ناباوری گفت:

\_ تو دختر سپهر رادخویی؟

پروا متعجب جواب داد:

\_ بله. شما پدرم رو می شناسین؟

مادر دیگه حرفی نزد. بغض کرده بود. متعجب و بهت زده نظاره گر مامان بودم که زمزمه کرد:

\_ پس بالاخره به حرفش عمل کرد!

و نه نه کنان سریع رفت. هر سه تامون مات و مبهوت بودیم. فرزاد گفت:

\_ پاکان چند ماه نبودم، چه خبره؟

به پروا نگاه کردم، گفتم:

\_ چطور آخه...

فکرم درگیر شده بود. اینجا چه خبر بود؟

فرزاد کمی دیگه موند و بعد رفت. یه کار فوری داشت. خودشم نمی خواست بره. با اصرار من رفت. بهش قول دادم که حتما

همه چی رو برآش تعریف کنم. با پروا به اتاقم رفتم. روی تخت نشست، کنارش نشستم و گفتم:

\_ پروا؟

\_ جونم؟

موهایش رو نوازش کردم.

\_ من نمی‌دونم ماجرا چیه؛ اما قول می‌دم بفهمم! تا اون موقع لطفا سعی کن بهش فکر نکنی خوب؟

چشمای درشتش حیرون بود

\_ باشه!

سرش رو بوسیدم. بلند شد، در اتاق رو که باز کرد و گفت:

\_ کاری نداری؟

دوست داشتم بگم بمون؛ اما به دلم، پشتت پا زدم.

\_ نه، خداحافظ!

لبخندی زد و بیرون رفت و من موندم و عطر پیرهنش! ای کاش نمی‌رفت!

سر درد بدی داشتم. از خواب پریدم، ساعت یازده شب بود. گرم شده بود. پتو رو کنار زدم و بلند شدم. پنجره رو باز کردم،

هنوز گرم بود، داد زدم:

\_ علی!

یکی از محافظام سریع داخل شد و با دیدن حالم مضطرب گفتم:

\_ الان پزشک تون رو خبر می‌کنم.

و سریع از اتاق بیرون رفت. خواستم به طرف تخت حرکت کنم که چشمام سیاهی رفت و از حال رفتم.

\*\*\*

پروا:

سریع همراه محافظ داخل اتاق شدم. پاکان رو تخت نبود. اطراف تخت چرخیدم که دیدمش. با دیدنش تو اون حالت هینی گفتم و

به طرفش رفتم. با کمک محافظ روی تخت خوابوندمش. کیفم رو که کنار در انداخته بودم به سرعت برداشتم و مشغول معاینه

شدم. تمام تنش داغ بود. خدایا!

تب و لرز کرده بود. سریع دست به کار شدم. به صورتش نگاه کردم، خیس عرق بود. از محافظ خواستم یه تشت آب خنک

بیاره اونم سریع بیرون رفت. موهای بلندش رو کنار زدم، اخم غلیظی کرده بود و مدام زمزمه می‌کرد. صدایش خفیف بود، دقیقاً

متوجه نمی‌شدم اما مطمئن بودم داشت کابوس می‌دید. نیم ساعت گذشته بود، حالش بهتر بود؛ اما هنوز تب داشت و بدنش داغ

بود. سوز سرما بلندم کرد. پنجره رو بستم. آخه مرد ناحسابی تو این هوای سرد زمستون کی پنجره رو باز می‌ذاره!؟

دوباره رفتم کنارش و دستم رو، روی گونه اش کشیدم. خوندم

\_ عروسک قشنگ من چشمات رو باز کن!

به محض برداشتن دستم دو جفت تپله مشکی بهم زل زده بودند. لبخندی زدم، آروم گفتم:

\_ می‌خواستم بگم نری!

دستش رو محکم گرفتم. اونم دستم رو فشرد. گفتم:

\_ من نمی‌رم همیشه پیشتم پاکان!

لبخندی رو لب آورد، گفت:

\_ پروا؟

\_ جونم؟

اشاره کرد تا گوشتم رو جلو ببرم. گفتم:

\_ دوست دارم!

تو چشمات خیره شدم، چشمایی که حالا می‌دونستم مال منن.

گفتم:

\_ منم دوست دارم.

\_ پروا بهم یه قول بده.

گفتم:

\_ هر چی باشه!

چشمات از اشک پر شد. زمزمه کرد:

\_ هرگز از پیشم نرو. هیچ وقت!

صداس لرزید و گفت:

\_ پروا واسه من دیگه عاشقی مثل جاده یکطرفه ست. اگه این بار بشکنم، شکستم! می‌میرم پروا، این دفعه واقعا می‌میرم.

محافظ داخل شد. تشنه آب خنک با پارچه رو کنارم گذاشت و گفت:

\_ حالشون چطوره؟

گفتم:

\_ خیلی بهتره.

سر تکون داد و بیرون رفت. پارچه رو توی آب فرو کردم. آبش رو گرفتم و رو سر پاکان گذاشتم.

گفتم:

\_ من بیخ ریستم آقا پاکان! جایی نمی‌رم، مطمئن باش!

و خم شدم و بوسه ای رو لباش کاشتم. لبخندی بلند بالا زد. گفت:

\_ آرزوم بود دوباره به زندگی برگردم!

تو چشمات زل زد.

\_ ممنونم پروا! تو من رو برگردوندی!

دوباره پارچه خنک رو، روی صورتش کشیدم.

\_ پاکان، من...

\_ چی؟

\_ خیلی دوست دارم. واسه این حس ممنونم پاکان!  
چشماش رو بست و لبخندش پهن تر شد. دوباره رو صورتش خم شدم و دستاش دورم حلقه شد. تو آغوشش گم شدم که بعدش  
حسی شیرین از پیوستن من و پاکان!  
ب- سوسه هاش ما رو تا صبح همراهی کرد. صبحی متفاوت تر از بقیه روزا!  
\*\*\*

پاکان:

چشام رو که باز کردم پروا کنارم بود. دیشب و اتفاقاتش که از سرم گذشت لبخندی زدم و موهای پروا رو نوازش کردم.  
به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ۳ صبح بود. دوباره چشمام رو بستم و به خواب رفتم. وقتی این فرشته کنارم بود از بابت  
همه چی خیالم تخت بود. با تکونای کسی بیدار شدم. صدای مخملیش تو گوشم پیچید.

\_ بلند شو پاکان!

روی تخت نشستم. چشماش رو بست و گفت:

\_ لباس بپوش بیا پایین صبحونه درست کردم.

با خنده گفتم:

\_ چشمات رو چرا بستی؟

\_ خب لباس نپوشیدی!

بلند شدم سر کمدم لباسا رفتم. لباس پوشیدم و کنارش رفتم. دستش رو گرفتم گفتم:

\_ پوشیدم!

چشماش رو باز کرد. حس کردم ناراحت، گفتم

\_ چیزی شده؟

\_ بابا امروز زنگ زد.

\_ خوب؟

تو چشمام خیره شد، بغض کرد

\_ کلی حرف زدیم، گفت من باید سریع برگردم و گفت باید از تهران بریم.

احم کردم

\_ بعدازظهر میریم پیشش تا من باهاش حرف بزنم. مطمئنم از من دلگیره!

\_ ولی...

بغلش کردم، موهایش رو بوسیدم.

\_ ولی نداریم. من باید بابات رو راضی کنم. ناسلامتی من قراره دامادش شم.

محکم بغلم کرد و گفت

\_ پاکان دوست دارم.

\_ منم دوست دارم نفسم!

ازم جداشد و گفت:

\_ خوب بریم پایین؟

\_ که چی؟

اخم کرد.

\_ پاکان!

خندیدم:

\_ آها آها! بریم. حواسم نبود!

دست دور کمرش انداختم و پایین رفتیم.

بعد از خوردن صبحونه محکم بغلش کردم و گفتم:

\_ شیطان آشپز خوبی هستی! دیگه کار خودته صبح تا شب باید برام غذا درست کنی!

خندید

\_ چشم قربان!

یکی از ندیمه ها سریع کنار مون اومد.

\_ آقا گوشه تون!

از پروا جدا شدم و ازش گرفتم. سر تکون داد و رفت.

مادر بود. جواب دادم.

\_ بعله مادر؟

\_ پاکان هر جا هستی سریع بیا عمارت پدریت!

متعجب گفتم:

\_ دوباره چی شده؟

بی توجه به سوالم گفتم:

\_ پروا روهم بیار!

و قطع کرد. گیج داشتم به صفحه گوشیم نگاه می کردم که پروا گفت:

\_ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

تو چشاش زل زدم و گفتم:

\_ نه مادر بود. مامانم!

\_ من ازش می ترسم!

\_ چرا؟

\_ خوب می ترسم دیگه، چی بگم! خودکار می بینمش می ترسم!

\_ ترس نداره که! نگران اون قضیه هم نباش به زودی می فهمم!

چیزی نگفت. گفتم:



\_ برو لباس بپوش باید بریم پیش مادرم!

\_ منم بیام؟

خنده ام گرفت.

\_ نترس نمی‌کشنت من هستم!

دستاش رو محکم گرفتم و فشردم لبخندی زد

\_ پس وایسا من برم حاضر شم.

و با دو ازم دور شد. گوشیم زنگ خورد. دوباره کلافه جواب دادم:

\_ بعله؟

\_ پاکان؟

فرزاد بود. گفتم:

\_ آه فرزاد تویی؟ سلام چی شده؟

\_ کی وقت داری؟

\_ امروز تا غروب و قتم پره!

\_ پس من شب میام پیشت! یه کار مهم دارم، در واقع یه پیشنهاد ویژه!

و تق قطع شد. خدایا! چه خبره؟!

رفتم سمت ماشین. پروا هم با دو خودش رو بهم رسوند. سوار شدیم و راه افتادم. از حرکاتش متوجه شدم خیلی استرس

داره. دستش رو گرفتم و رو دنده ماشین گذاشتم.

گفتم:

\_ اروم باش عزیزم. چرا اینقدر استرس داری؟

\_ نمی‌دونم پاکان. حس خوبی ندارم از مامانت خیلی می‌ترسم!

\_ نترس عزیزم. هیچی نمی‌شه، من کنارتم.

یه بطری آب از داشبورد در آوردم و بهش دادم.

\_ بیا یه خورده بخور آرومت می‌کنه.

خودمم استرس داشتم. یه چیزی این وسط بود که من ازش خبر نداشتم. آخه مامان چرا می‌خواد پروا رو ببینه؟

رسیدیم. پیاده شدم و پروا هم سریع پیاده شد. سمت اومد و بازوم گرفت. نگاهش کردم. بهش لبخند زدم و سمت خونه راه

افتادیم. وارد خونه که شدیم، مامان رو دیدم که داشت از پله ها پایین میومد. با نزدیک شدنش بهمون پروا بازوم رو محکم تر

گرفت. فرشته کوچولوی من ترسیده بود! با صدای پروا از فکر بیرون اومدم.

\_ س... سلام.

من هم سلام کردم، دیدم مامان بهمون نزدیک تر شد.

با لبخند پروا رو بغل کرد و گفت:

\_ سلام عروس گلم!

با تعجب به مامان خیره شدم. یعنی مامان پروا رو به عنوان عروسش پذیرفته بود؟! مامان برگشت سمت من و محکم بغلم کرد گفت:

\_سلام پسرم خوبی؟

نگاهم به پروا افتاد که اونم مثل من تعجب کرده بود. نمی‌تونست چیزی بگه!

\*\*\*

پروا:

نگاهم از پاکان به مادر جابه جا می‌شد. دستم رو گرفت و من رو دنبال خودش کشوند!

\_بیا عروس گلم.

همراهش داخل سالن اصلی شدیم. من و پاکان روی مبل نشستیم. اونم روبه رو مون. با لبخند رو به پاکان گفت:

\_عزیزم! من تصمیم داشتم کسی دیگه همسر تو باشه؛ اما همون طور که گفتم تصمیم من برای انتخاب نکردن تو بود؛ اما حالا بهت اجازه می‌دم ازدواج کنی!

و با لبخند رو به من گفت:

\_در موردت نیازی به تحقیق خاصی نبود. پدرت رو می‌شناختم خودتم که دکتری و یه دختر خانوم. پس مشکلی نیست. پاکان نگاهی به من کرد، لبخندی زد و گفت:

\_واقعا خوشحالم که قبول کردید!

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

\_پدرم رو از کجا می‌شناسین؟

نگاهش رو به من داد و گفت:

\_دوست مادرت بودم، دوست صمیمیش. بنا به دلایلی بعد از دواجش از هم دور شدیم. منم نمی‌دونستم که فرزندی داره! با سماجت گفتم:

\_پس چرا برای مراسم ختمش نیومدید؟

جواب داد:

\_عزیزم من اون زمان درگیر برادر کوچکتر پاکان بودم!

قانع نشدم؛ اما پرسش بیشتر جایز نبود! سری تکون دادم. به سمت پاکان برگشتم.

\_الان خارجه درسته؟

\_آره، همین طور. خیلی وقته!

مادر گفت:

\_آریا داداش بزرگتر پاکانه. احتمالاً می‌دونی که تا هفده سالگی پاکان پیش هم بودن. بعدش آریا رو فرستادیم آلمان برای تحصیل اما پاکان راضی نشد بره. چون دوست داشت ایران باشه.

دستم رو ، روی دست پاکان گذاشتم.

مادر ادامه داد:

\_ در ضمن سه روز دیگه میاد ایران!  
پاکان ابرویی بالا داد.

\_ جدا؟

مادر با لبخند جواب داد:

\_ همین طوره. چند ماهی میاد و بعد بر می‌گرده.  
و رو به من گفت:

\_ نظرت چیه؟ آریا که اومد عقد کنین؟

پاکان منتظر به من نگاه کرد

\_ دلم واسه آریا تنگ شده. صبر می‌کنی تا بیاد؟  
لبخندی زد.

\_ البته، چرا که نه!

پاکان لبخندی زد و دستم رو فشرد.

\_ ممنون نفسم.

با لبخند جواب دادم:

\_ خواهش می‌کنم!

مادر با خنده گفت:

\_ دارم بهتون می‌گم. گردشاتون رو بکنید که من نوه می‌خوام اونم بعد از عروسی تون!  
آب پرتقال تو گلوی پاکان پرید. ناخودآگاه بلند خندیدم. روبه مادر گفتم:

\_ مادر! نگران نباشید پسر تون از قبل...

ضربه آرنج پاکان به پهلو حرفم رو قطع کرد. با اعتراض نگاهش کردم.

\_ چیه؟ می‌ترسی آبروت رو ببرم؟

اخم مصنوعی ای کرد.

\_ پروا!

\_ جونم؟

مادر با خنده گفت:

\_ چی کار کردی پاکان؟ خودت اعتراف کن!

اومدم بگم که من رو توی بغلش پرت کرد. نداشت حرف بزنم. دستش رو دهنم بود. مادر هم می‌خندید.  
دستش رو گاز گرفتم. داد زد و ولم کرد.

گفتم:

\_ زودتر از اونی که فکر کنید نوه دار می‌شید!

چشمای مادر گرد شد. پاکان با حرص گفت:

\_پروا خانوم! ما می‌ریم عمارت من دیگه. حالت رو می‌گیرم.

\*\*\*

سه ساعت پیش مادر موندیم و برگشتیم. دست به دعا شدم. یا خدا! برسیم خونه پاکان من رو کشته! تو ماشین بد نگاه می‌کردی، یا خدا!

رسیدیم. پیاده که شدم سریع دویدم طرف در ورودی. پاکان هم در رو بست و دنبالم دوید. جیغ زنان رفتم تو. ندیمه خواست سلام کنه که پاکان با دو از جلوش رد شد. بیچاره هنگ کرده بود! تو اتاقم رفتم. اومدم در رو ببندم که بهش محکم ضربه زد. روی تخت پرت شدم. اونم روی من افتاد. نفسای گرمش صورتم رو داغ کرد. گفتم:

\_برو اونور!

با حرص خندید.

\_برم اونور؟ نخیر حالت رو جا بیارم بعد!

\_پاکان...

\_پاکان نداره!

و به جونم افتاد، قلقلکم می‌داد و من جیغ می‌زدم. چندی بعد گفتم:

\_پاکان غلط کردم. پاکان...

ولم کردخنده ام قطع نمی‌شد. خدایا! خودشم می‌خندید.

\_آها تا تو باشی دیگه خبرچینی نکنی!

و بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده فاصله صورتامون رو به کلی برداشت!

\*\*\*

پاکان:

کمی پیش پروا موندم و بعد به اتاقم رفتم. فکرم درگیر حرفای مادر بود!

پروا بلند شد و رفت دست شویی. رو به مامان گفتم:

\_مادر لیلا چی شد؟

احم کرد.

\_یعنی چی چی شد؟

گفتم:

\_یعنی چطور لیلا رو راضی کردین از من و خانوادمون دل بکنه؟

نگاهش رو به نقطه ای نامعلوم داد.

\_کیس بهتری بهش معرفی کردم!

\_یعنی چی؟

نگاهم کرد.

\_یعنی به یکی از آشناها معرفی کردم!

کمی مکث کرد بعد یهو عصبی شد و گفت:

\_ اصلا برای چی اینقدر سوال می‌کنی؟ تو می‌خواستی ازدواج کنی، حالا آزادی!  
همون موقع پروا اومد و حرفای ما قطع شد."  
صدای در هوشیارم کرد.

\_ بعله؟

\_ پاکان؟

\_ بیا داخل.

اومد داخل. سرم رو ، روی میز گذاشتم. دستاش روی شونه ام نشست.

\_ چیزی شده؟

سرم رو بلند کردم.

\_ نه نفسم!

گردنش رو، روی شونه ام گذاشت.

\_ مریم دوستم زنگ زده . گفت بریم شام بیرون، می‌شه برم؟

باخنده به طرفش برگشتم.

\_ یعنی فقط دنبال اینی که از من فرار کنی نه؟ مگه قرار نیست بریم پیش پدرت؟

چشماش گرد شد

\_ وای راست می‌گی.

و تند رفت از اتاقش گوشیش رو آورد. زنگ زد و قرار رو کنسل کرد و گفت نمی‌تونه بیاد. حرفش که تموم شد بلند

شدم، گیتار کنار تختم رو برداشتم، روی صندلی نشستم و شروع کردم به خوندن. خیره من آروم رو تخت نشست!

"از عشقت دیوونم تا زنده ام از تو من می‌خونم

خیلی دوست دارم عشق من خیلی دوست دارم

از امشب قلبه من تو دستایه تو آروم می‌شه

خیلی دوست دارم عشقه من خیلی دوست دارم

دوست دارم دستات رو تو دستام می‌گیرم عشقه من

آروم و آهسته اومدی تو قلبم

دوست دارم عزیزم از حالا تا آخره دنیا

تو چشمام می‌بینی می‌خوامت یه دنیا

دوست دارم دوست دارم دوست دارم"

دوست دارم \_ مرتضی پاشایی

\*\*\*

(شخص سوم)

نگاهم کرد، گفتم:

\_ حالا چی؟

پوزخندی زد.

\_ پاکان به خیال خودش الان خوشبخته. نمی‌دونه چه نقشه‌هایی برایش دارم!

\_ پس کی مدارک رو می‌دی؟

نگاهی عصبی بهم کرد.

\_ زمانی که پاکان از پروا جداشه!

\_ برای اون قضیه می‌خواهی چیکار کنی؟

\_ کدوم قضیه؟

\_ ارتباط جنسی ای که پاکان و پروا گرفتن!

فهنه زد

\_ هه! اینم به چیز به نفع منه!

متعجب گفتم:

\_ چطور؟

خیره نگاهم کرد. حالم از خودم بهم می‌خورد که به خاطر گذشتم مجبورم حرفای این رو گوش کنم.

گفت:

\_ اگه پروا باردار شه می‌تونیم از بچه‌اش برای تهدیدش استفاده کنیم. یه وسیله برای دور نگه داشتن اون از پاکان.

\_ فقط باید یه جوری پاکان رو از پروا فعلا دور کنیم!

لبخندی زد

\_ نگران اون نباش. یکی رو دارم که این کار رو بکنه!

\_ کی؟

پوزخندی زد

\_ کسی که فقط عشق نو پاش پروا رو می‌خواد و برایش هرکاری می‌کنه، کسی که صمیمی‌ترین همراه پاکانه، فرزاد محمدی!

چشم‌هاش گرد شد

\_ فرزاد؟

پوزخند زنان گفت:

\_ می‌بینی عشق با آدم چه می‌کنه؟ آره فرزادی که پاکان بیشتر از چشم‌هاش قبولش داره!

\_ تو کی باهاش حرف زدی؟

\_ همون اوایل که پروا اومده بود، اول راضی نشد ولی وقتی گفتم دست پروا رو توی دستت می‌ذارم قبول کرد.

یادت باشه سر قولت بمونی!

باشه، نگران نباش!

و با پوزخند به روبه رو خیره شد. من موندم و یه دنیا تباهی که حالا براش تقاص می‌دادم! کسی که می‌گفت دوست دارم ولی نداشت! می‌گفت برات می‌میرم ولی دروغ بود. می‌گفت تموم وجودم تویی اما به چه سادگی عاشق دوست صمیمیم شد. می‌گفت دنیات رو می‌سازم اما دنیایی پر از حسرت برام گذاشت. ای کاش میشد به گذشته برگشت و..

\*\*\*

(پروا)

سریع آماده شدم. قرار بود با پاکان پیش پدرم بریم. از پله ها پایین اومد. دیدم پاکان آماده روی مبل نشسته. با صدای کفشام نگاهی بهم کرد. لبخندی زد و گفت:

\_بریم عزیزم؟

منم لبخندی زدم گفتم:

\_بریم

سوار ماشین شدیم. بازم استرس داشتم، اگه بابا پاکان نمی‌پذیرفت باید چیکار می‌کردم؟ گوشه ناخونم رو با دندون به بازی گرفته بودم. پاکان دستم گرفت و گفت:

\_نکن! همه گوشت ناخونت رو کندی. عفونت می‌کنه!

بهش رو کردم و گفتم:

\_پاکان اگه بابام راضی نشه چی کار کنم؟ اون تنها کسی که من دارم.

قطر اشکی از گوشه چشم چکید. پاکان نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ببینم گریه می‌کنی؟ عزیزم بهت قول می‌دم راضیش کنم، خوبه؟ دیگه نبینم گریه کنیا، باشه خانوم؟!

لبخندی بهش زدم ولی بازم خیلی می‌ترسیدم. رسیدیم، باهم از ماشین پیاده شدیم و زنگ در رو زدیم. وارد خونه که شدیم پدر رو دیدم که روی مبل نشسته بود و با اخم نگاه مون می‌کرد.

جلو رفتم و گفتم:

\_سلام بابا!

پاکان هم جلو اومد، گفت: سلام پدر جان!

بابا با عصبانیت بلند شد و رو به من گفت:

\_کی گفته این پسر رو بیاری خونه من؟

و رو به پاکان ادامه داد:

\_من پدر تو نیستم!

اشک تو چشمام جمع شد. گفتم:

\_آخه بابا...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم، گفت:

\_آخه نداره! من بهت گفته بودم باید بین من و این پسر یکی رو انتخاب کنی. اگه انتخابت این پسرست من دیگه دختری به اسم پروا ندارم.

گریم گرفته بود. گفتم:

\_بابا چرا اینطوری می‌کنید؟ من هم شما رو دوست دارم و هم پاکان رو.  
پاکان که تا اون لحظه یه جا ایستاده بود اومد جلوی پای پدرم زانو زد و گفت:  
\_پدر جان لطفا بذارین من و پروا باهم ازدواج کنیم. من پروا رو دوست دارم!  
تعجب کرده بودم! پاکان من، پاکان مغرور من، جلوی پدرم زانو زد؟!  
پدر که انگار چیزی یادش اومده بود، زیر لب گفت: تو پسر همونی!  
و بعد بلند رو به پاکان گفت:

\_از خونه من برو بیرون!

پاکان بلند شد خواست حرف بزنه بازم بابا نداشت، بلند تر گفت:

\_برو بیرون!

هق هق گریم شدت گرفت، گفتم:

\_بابا اگه.. اگه... پاکان بره، منم باهش می‌رم.

بابا در حالی که روش رو ازم برمی‌گردوند گفت:

\_برو! من دیگه دختری به اسم پروا ندارم.

با پاکان از خونه پدرم بیرون اومدیم. تو ماشین نشستیم. بلند زدم زیر گریه! پاکان بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

\_هیس! آروم باش عزیزم.

\*\*\*

پاکان:

پروا همین طوری گریه می‌کرد. نمی‌دونستم که چطور آروم ش کنم! مدتی بود که رسیده بودیم عمارت، اما گریه پروا بند نمی‌اومد.

از خودم جداش کردم و گفتم:

\_پروای من! تو رو خدا گریه نکن، باور کن طاقت ندارم.

\_پاکان، بابا من رو قبول نمی‌کنه. من نمی‌تونم بین تو و اون یکی رو انتخاب کنم. به خدا نمی‌تونم.

اشکاش رو پاک کردم

\_کی گفته تو قراره یکی رو انتخاب کنی؟ پدر رو راضی می‌کنم، بهم فرصت بده.

هق زد.

\_نه تو بابا رو نمی‌شناسی. وقتی تصمیمی می‌گیری امکان نداره ازش برگرده.

گفتم:

\_نفس من درستش می‌کنم. تو فقط گریه نکن. به خدا طاقت ندارم.

سرش رو پایین انداخت

\_من رو ببخش!



\_ چرا؟

\_ چون جلو بابام زانو زدی، تو غرورت رو زیر پا گذاشتی!  
تو بغلم انداختمش و گفتم:

\_ غرور پروا؟ من به خاطر تو هرکاری می‌کنم.  
به پیرهنم چنگ زد.

\_ خیلی دوست دارم پاکان!

سرش رو بوسیدم.

\_ منم دوست دارم، تو همه چیز منی!

تو بغلم اونقدر گریه کرد تا خوابش برد. موهایش رو تو دستم به بازی گرفتم. باید پدر رو راضی میکردم، باید! آگه با کارا و  
اصرارام نتونم قانعش کنم با اومدن آریا با پروا عقد می‌کنم. برای من فقط بودن پروا مهم بود. اون که هست دنیا زیر پامه!  
زمزمه وار برا پروا خوندم:

"چقدر تو رو دوست دارم نمی‌شه باورم، من

از اون روزی که دیدمت نمی‌ری از سرم، ماهم

آرزوم اینه که یه بار دیگه تو نگاه کنی تو چشمام

آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم و دوست دارم تورو، ماهم

بیا تموم عمرم رو پیشم بمون نرو، ماهم

این روزا داره قلب من فقط می‌زنه واسه تو

می‌میرم آگه حس کنم می‌ره جای دیگه حواس تو

دوست دارم تو رو(3)"

آرزو\_ مرتضی پاشایی

\*\*\*

آروم سر پروا رو به بالش تکیه دادم و از اتاق بیرون رفتم. به محض بیرون اومدنم یکی از ندیمه ها پیشم اومد.  
\_ آقا! آقای محمدی اومدن.

سری تکون دادم و از کنارش رد شدم. تو سالن اصلی که رفتم فرزاد روی میبل نشسته بود.  
به نظر تو فکر بود روی شونه هاش زدم.

\_ به داداش خودم!

با خنده برگشت.

\_ سلام داداش!

روبه روش نشستم.

پرسید:

پروا کجاست؟

از اینکه پروا رو به اسم صدا کرد ناخودآگاه اخم غلیظی کردم.

خوابه!

خودش متوجه دلیل حالتش شد و سریع گفت:

خب، چجوری آشنا شدین؟ چطور عاشق شدین؟

گفتم:

برای این اومدی؟

خندید.

نه. ولی تو قول دادی برام بگی.

براش همه چی رو تعریف کردم. در آخر با غمی خاص گفت:

باهم ارتباط گرفتین؟

سری تکون دادم. حرف رو پیچوند.

پیشنهادی که برات دارم در مورد ساخت مجتمع تو خارج و سرمایه گذاری برای توسعه اونه با یکی از دوستانم هماهنگ

کردم، همه چی واسه شروع کار حاضره فقط باید برای مدتی بریم خارج!

متعجب به فرزند خیره شدم. خواستم حرفی بزنم که متوجه پروا شدم. اومد پایین، رفتم کنارش و فرزند هم بلند شد. نگاهش به

پروا خیلی عصبیم می کرد. بی اختیار دستام مشت شد!

پروا خواب آلود بود. دست دور کمرش انداختم. رفتیم نشستیم، فرزند هم روبه رومون.

نگاه پروا به من بود و نگاه فرزند به پروا.

گفتم:

چیزی می خوای فرزند؟

با گنگی نگام کرد. پروا گفت:

خوش اومدین. ببخشید من خواب بودم!

فرزند لبخندی زد.

نه عیب نداره، مرسی!

و رو به من گفت:

خوب نظرت؟

اخم کردم.

من نمی تونم فرزند!

فرزند با کلافگی گفت:

پاکان این بهترین فرصته فقط یه مدت کوتاه وقت گیره.

پروا با کنجکاوی گفت:

\_ در مورد چی؟ چی شده؟  
 به پروا نگاه کردم و گفتم:  
 \_ هیچی! موضوع در مورد مجتمع سازی و سرمایه گذاری برای اونیه که قبلا تصمیمش رو داشتم.  
 با تعجب گفت:  
 \_ خوب چرا قبول نمی کنی؟  
 کلافه گفتم:  
 \_ می گه باید مدتی برم خارج.  
 \_ خوب چه عیبی داره؟ مگه چقدر باید بمونی؟  
 فرزاد بلافاصله گفت:  
 \_ فقط چند ماه!  
 تو چشمات زل زدم.  
 \_ بگو دو روز! نمی شه فرزاد.  
 فرزاد کلافه تر از قبل شد. پروا گفت:  
 \_ چرا نمیری پاکان؟  
 فرزاد دنباله حرفش رو گرفت  
 \_ اصلا نمی تونی نیای!  
 متعجب نگاهش کردیم و گفتم:  
 \_ چرا اونوقت؟  
 چنگی تو موهاش انداخت.  
 \_ چون ما بلافاصله بعد نامزدیت پرواز داریم. من اسمت رو دادم و بلیط گرفتیم، هتل گرفتیم. قرار داد ساخت حاضره  
 نمی تونی نیای!  
 عصبی داد زدم:  
 \_ تو برای چی بدون اجازه من همچین کاری کردی؟  
 پروا دستم رو گرفت.  
 \_ پاکان! آرام.  
 فرزاد هم داد زد:  
 \_ من رو حساب تصمیم تو این کار رو کردم!  
 پوزخندی زدم.  
 \_ مرد ناحبی! آخه نگفتی یه اطلاعی به من بدی؟ کارارو کردی آخر اومدی به من گفتی چیکار کردی؟  
 فرزاد عصبی بهم زل زد خواست دوباره داد بزنه که پروا گفت:  
 \_ بس کنید!

کمی مکث کرد و گفت:

\_ هر دو تون آروم باشید. با داد چیزی حل نمی‌شه.

با عصبانیت بهم خیره بودیم. بی نهایت عصبی بودم. عین آتشفشان آماده فوران!

پروا:

به صورت پاکان خیره شدم. قرمز شده بود از عصبانیت!

رو به پاکان گفتم:

\_ پاکان! آقا فرزند خواست بهت کمک کنه، این فرصت خوبی نیست؟ خوب تو که این تصمیم رو داشتی حالا هم شرایطش

پیش اومده پس مشکل چیه؟

پاکان با غیظ گفت:

\_ پروا اصلا می‌فهمی چی داری می‌گی؟ من می‌خوام بلافاصله بعد عقد عروسی کنیم، اونوقت تو می‌گی برو خارج؟ من کلی

کار دارم. پدرت، کارای عقد و عروسی...

فرزند وسط حرفش پرید.

\_ من رو حساب تو و حرفات این کار رو کردم. حالا هم آگه نیای نه تنها آبروی خودت آبروی منم می‌ره!

پاکان به طرفش برگشت.

\_ واقعا تو عمرم دیوونه تر و بی عقل تر از تو ندیده بودم!

دیدم دارن دوباره دعوا می‌کنن، گفتم

\_ وا پاکان جلوت نشسته؛ من!

با تعجب نگام کرد. تو اوج عصبانیت لبخندی زد ولی لحظه ای بعد دوباره عصبی شد.

گفتم:

\_ پاکان ما که عجله ای نداریم. خوب وقتی اوضاع اینطوریه برو آقا فرزادم که می‌گه چند ماهه، پس زود برمی‌گردین دیگه!

با ناراحتی گفت:

\_ پروا!

فرزند منتظر خیره پاکان بود. کلافه سرش رو بین دستاش گرفت. بهش حق می‌دم، خیلی گیج شده بود.

دستم رو، روی شونه اش گذاشتم. سرش رو بلند کرد که گفتم:

\_ پاکان...

تو چشمام خیره شد. گفت:

\_ پروا آخه من بدون تو چجوری بمونم؟

با خنده گفتم:

\_ مگه قراره تا آخر عمر ازم دور باشی؟

لبخند تلخی زد.

\_ خوب من همون چند ماه هم نمی‌تونم.

فرزاد تو سکوت به ما خیره بود. حس می‌کردم از چیزی ناراحته. خیلی نگاهش غم داشت!  
رو به پاکان گفتم:

\_نگران نباش. اینقدر آویزونت می‌شم و هی بهت زنگ می‌زنم که حسابی کلافه بشی.  
تک خنده ای کرد. گونم رو نوازش کرد و گفت:  
\_من با تو هرگز کلافه نمی‌شم.  
فرزاد گفت:

\_خوب حالا میای پاکان؟

پاکان با چشمایی خسته به فرزاد زل زد  
\_چیکار کنم؟ راه دیگه ای برام گذاشتی؟  
فرزاد از ته دل خندید و گفت:  
\_خداروشکر! حسابی نگران بودم.

رو به فرزاد با اخم گفتم:

\_ولی آقا فرزاد دفعه دیگه از این کارا نداریم!  
سری تکون داد و گفت:

\_به روی چشم!

پاکان دستم رو توی دستش فشرد. نگاهی به اطراف کردم، خونه بدون پاکان خیلی دلگیر می‌شد! یه جورایی پشیمون شدم از راصی کردن پاکان برا رفتن. اما دیگه کاری نمی‌شد کرد، بحث آبرو بود! با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم.  
پاکان و فرزاد مشغول صحبت بودن. حتما درباره همین کارای رفتن به خارج بود. در اتاقم رو بستم و رفتم جلوی آینه. موهام رو گیس کردم و یه بلوز آستین کوتاه صورتی با یه شلوار راحتی یخی رنگ پوشیدم و رفتم تو تخت خواب! چشم رو روی هم گذاشتم. یعنی روزای بدون پاکان چجوری بود؟  
حرفای مریم دوباره ذهنم رو پریشون کرد. خدایا! تو اولین فرصت باید به مریم رسیدگی می‌کردم.  
\*\*\*

با نوازش هایی روی صورتم از خواب بیدار شدم. چشمم که از هم باز شد، پاکان کنارم روی تخت نشسته بود. روی تخت نشستم. چشم رو مالیدم و گفتم:

\_اوم! پاکان تویی؟

لبخندی زد که گفتم:

\_چی شد؟

تو چشمم خیره شد.

\_هیچی دیگه حرف زدیم و کارا رو هماهنگ کردیم.

لبخندی زدم.

\_خب خداروشکر.

یهو نگاهم به بیرون افتاد، هینی کردم.

\_وای کی شب شد؟

خندید و گفت:

\_امروز خیلی خسته شدی. حق داری این قدر بخوابی!

و دوباره گونم رو به نوازش گرفت.

\_من می‌رم. بخواب خوب استراحت کن.

و خواست بره که گفتم:

\_پاکان؟

به طرفم برگشت.

\_جونم؟

به پیرهن خاکستری رنگش زل زدم.

\_می‌شه بمونی؟

لبخندی دندون نما زد.

\_چرا که نه!

دراز کشیدم. کنارم دراز کشید.

\_چرا ناراحتی؟

با تعجب گفتم:

\_من؟

چشم‌اش رو ریز کرد.

\_آره دیگه، نه پس من!

با همون حالت گفتم:

\_چرا این فکر رو می‌کنی؟

لبخند شیطونی زد.

\_حدس می‌زنم از الان دلتنگم شدی.

آخ آخ حرف دلم رو زد. ولی خودم رو به اون راه زدم.

\_نه اینطور نیست!

ابروهاش بالا پرید. شیطون تر شد

\_یعنی دلت تنگ نمی‌شه؟

خاک بر سر من!

\_نه نه منظورم اینه که...

داغی لب‌اش رو پیشونیم حرفم رو قطع کرد. چیزی نگفتم و تو آغوش گرم پاکان به خواب رفتم. صد البته دلتنگ این آغوش

می‌شدم!

دستام تو دستای پاکان بود، مقابل مون هم آریا و مادر نشسته بودن. امروز آریا به ایران اومده بود. وقتی که یادم میاد تو فرودگاه چه اتفاقی افتاد خندم می‌گیره! آریا وقتی من رو دید و بهش معرفی شدم با ذوق پرید طرفم و با گفتن " زن داداش سلام، وای عجب زن داداش خوشگلی" من رو غافلگیر و متعجب کرد، خیلی شوخ و مهربون بود، طوری که آدم زود باهاش صمیمی می‌شد.

صدای آریا من رو از فکر درآورد.

\_چه خبرا زن داداش خوشکلم؟

لبخندی زدم

\_هیچ خبری نیست آقا!

اخماش تو هم رفت و لباس آویزون شد.

\_ای بابا! آقا؟ من رو آریا صدا کن! نا سلامتی برادر شوهرتم.

پاکان خندید و گفت:

\_خان داداش اون ورا خوش گذشت؟

آریا با اخمی مصنوعی رو به پاکان گفت:

\_صدبار نگفتم من رو اینطوری صدا نکن؟

پاکان لبخندی زد، مادر گفت:

\_خوشحالم که خانوادم رو اینقدر شاد می‌بینم!

نگاهم هع مادر افتاد. با اینکه ظاهرا شاد بود اما حس می‌کردم غمی خاص توی صورتشه!

سعی کردم افکار منفی رو از ذهنم دور کنم؛ بنابراین فقط با لبخندی به روی مادر شادیم رو ابراز کردم.

آریا صدام زد.

\_زن داداش؟

\_بعله؟

با خنده گفت:

\_چجوری این داداش دیوونه مارو عاشق کردی؟

پاکان معترض گفت:

\_خان داداش!

خندم گرفت. آریا شادترین پسری بود که تا حالا دیده بودم. از هر فرصتی برای خندوندن بقیه یا بهتر بگم شاد کردن بقیه

نهایت استفاده رو می‌کرد!

آریا رو به پاکان گفت:

\_مرض خان داداش! تو اول اسم من رو یاد بگیر بعد صحبت کن!

مادر با گفتن ببخشیدی بلند شد و رفت. متعجب نگاش می‌کردم که آریا گفت:

\_ الان برمیگرده زن داداش، نگران نباش.

لبخندی به روش زدم. آره پروا نگران نباش! با خنده روبه ما گفت:

\_ خوب دیگه چه خبر؟

پاکان مشغول صحبت باهش شد. منم با زدن لبخندی و گاهی حرفی تو بحث شون شرکت داشتم. گوشیم زنگ خورد. ببخشیدی گفتم و از کیفم درش آوردم. جواب دادم:

\_ سلام مریم خوبی؟

صدای هق هقش من رو ترسوند.

\_ چی شده مریم؟ چرا گریه می‌کنی؟

پاکان نگران و آریا متعجب و نگران بهم خیره بودن. با هق هق مشغول صحبت شد. نه خدایا! باورم نمی‌شه!

\_ الان میام اونجا مریم.

تلفن رو قطع کردم. پاکان نگران پرسید:

\_ چی شده؟ اونکه نباید....

سری تکون دادم که پاکان شرمنده گفت:

\_ آریا ببخشید ما باید بریم.

و خواستیم بریم. آریا بلند شد و گفت:

\_ اگه اشکالی نداره منم میام.

روبه آریا گفتم:

\_ نه نیازی نیست!

نگران نگاه مون می‌کرد. پاکان گفت:

\_ داداش تو بمون استراحت کن. مادر هم که به زودی می‌ره عمارت پدر. پس تو بمون ما هم دیگه باید می‌رفتیم. گفت:

\_ نه بابا من حوصله ام سر می‌ره. حرف نباشه منم میام. البته با اجازه زن داداش!

سری تکون دادم. همگی سوار ماشین شدیم و پاکان پاش رو، روی گاز گذاشت. مسیر خونه مریم بود. چندی بعد رسیدیم. با استرس اول از همه پیاده شدم. پا تند کردم. به در خونه که رسیدم دستم رو یه سره روی زنگ گذاشتم. در باز شد و سه تایی داخل شدیم.

زودتر از همه داخل شدم. در باز بود، رفتم داخل اتاق مریم با دیدن حالتش جیغی زدم و سریع یه ملافه روش انداختم. شونه

هاش رو گرفتم و جلوش زانو زدم. تو بغلم افتاد! هق می‌زد. خودمم گریه گرفته بود. خدایا!

آریا و پاکان هم داخل اومدن. مریم رو محکم تر فشردم. باورش خیلی سخت بود. مریم دیگه یه دختر نبود!

\*\*\*

پاکان:

حالم پریشون شد. می‌دونستم اینطوری می‌شه. چقدر به پروا می‌گفتم محمد آدم درستی نیست. هدفش فقط سوءاستفاده ست، چقدر



پروا به مریم می‌گفت ، ای کاش مریم به حرفامون گوش می‌کرد! آریا روش رو برگردوند و منم همراهش بیرون رفتم. تو  
 حال روی مبل ها نشستیم. آریا هنوز تو شک بودو نگاهش کردم. گیج و سردرگم بود.  
 آروم زمزمه کرد:  
 \_چه اتفاقی افتاده؟  
 گفتم:

\_این دختری که دیدی مریم صمیمی ترین دوست پرواست. اون تک فرزند یه خانواده بود و بعد از مرگ پدر و مادرش بر اثر  
 اعتیاد ضربه خیلی سختی خورد. خیاط بود و با خیاطی خرج خودش رو در می آورد. تازه با غمش کنار اومده بود که سر و  
 کله طلبکار ای پدرش پیدا شد. پدر مریم معتاد بود. به خاطر اعتیادش خیلی بدهی بالا آورده بود و حتی زنشم معتاد کرده بود.  
 بدهی حدود بیست میلیون تومن بود!  
 آریا با چشمایی گرد شده و منتظر به من خیره بود. نگاهم به بیرون افتاد. چقدر این روزا هوای دلا سرد شده بود!  
 ادامه دادم:

\_مریم با یه ایل طلبکار روبه رو شد. با خودش گفت چطور می‌تونه بیست میلیون تومن پول جور کنه؟ به هر دری زد نشد. به  
 زور طلبکارا رو امروز فردا می‌کرد تا اینکه یکی از طلبکارا که بیشترین طلب رو از پدر مریم داشت خونه شون اومد و به  
 مریم گفت تمام بدهکاری هاش رو می‌ده. خودشم بدهی نمی‌خواد و پولش رو می‌بخشه! این موضوع که پیش اومد حدود یه  
 هفته پیش بود. مریم به پروا گفت و پروا به من جریان رو گفت. نظر هر دومون به این بود که مریم قبول نکنه چون معلوم  
 نبود قصد این آدم چیه. خودمم چند میلیون پول از اون مبلغی که پروا گفته بود برای مریم ریختم تا بدهی رو بده و این آدم دست  
 از سر مریم برداره اما در کمال تعجب اون طلبکار که یه پسر جوون بود پول رو قبول نکرد و گفت می‌خواد مریم زنش بشه!  
 ما که فهمیدیم مخالفت کردیم مخصوصا زمانی که پروا عکس پسره رو نشونم داد. مشخص بود آدم درستی نیست. خود مریم  
 هم اوایل مخالفت می‌کرد اما...

آریا با غم گفت:

\_اما عاشق شد!

سری تکون دادم.

\_آره! شیفته اون پسر شد. اسمشم محمد بود. هرچی ما می‌گفتیم گوش نمی‌داد تا همین پریروز که می‌گفت محمد سرد شده، بد  
 اخلاق شده و ما هی می‌گفتیم اگه تو رو می‌خواد برای چی زودتر عقد نمی‌کنه؟ وقتی هم این حرف رو مریم به محمد زد اون  
 عصبی شد و...  
 \_این اتفاق افتاد!

هر دو سر بلند کردیم. پروا با صورتی خیس از اشک کنارمون اومد. رعد و برق هر سه تامون رو ترسوند. انگار آسمون هم  
 تصمیم به باریدن داشت!

\*\*\*

پروا:

با غم بهم خیره بودن. روبه آریا گفتم:

\_ تو رو خدا ببخشید. نباید شما رو اینجا می آوردم!  
آریا به زور لبخندی زد.

\_ نه بابا زن داداش، این چه حرفیه؟ من خودم خواستم بیام!  
پاکان با غمی که تو صداسش بود پرسید:

\_ الان حالش چطوره پروا؟

نگاهم رو تو نگاهش گره زدم.

\_ چی بگم؟ اینقدر تو بغلم گریه کرد تا خوابش برد.  
آریا گفت:

\_ زن داداش، می شه ببینمش؟

نگاهش کردم.

\_ باشه.

و همراهش به اتاق مریم رفتیم. نگاهش رو مریم قفل شده بود. هرکاری می کردم تا بفهمم تو سرش چی می گذره اما نشد!  
رنگ نگاهش مبهم بود. ناراحت، غمگین، ترحم انگیز یا... کمی بعد پاکان و آریا برای راحت بودن ما رفتن و منم دوباره  
پیش مریم رفتم. کنار تختش نشستم و موهایش رو نوازش کردم. پس فردا مراسم نامزدیم بود. با مریم چقدر برنامه ریزی  
داشتیم. حالا فکر نمی کنم.... یعنی اصلا مریم شرایط شرکت تو مراسم نامزدیم رو نداشت! بارون وحشیانه به پنجره  
می کوبید. خدایا! واقعا باید اینطور می شد؟

کناره پنجره ایستاده بودم که صدای مریم من رو به طرفش برگردوند.

\_ پ... پروا؟!!

رفتم کنار تختش و دستش رو گرفتم و گفتم:

\_ جون پروا؟

شکسته گفت:

\_ کمک می کنی بشینم؟

سرش رو آرام بلند کردم. بالشتش رو کمی عقب بردم و بهش کمک کردم تا بشینه. دوباره بغض کرده بود. دستاش رو  
گرفتم.

\_ الهی بمیرم برات. من این جام، آرام باش!

آخم کرد. انگار چیزی یادش اومده باشه و گفت:

\_ پروا! من خیالاتی شدم یا آقا برادر بزرگ پاکان امروز اینجا بود؟

نگاهش کردم.

\_ نه خیالاتی نشدی آریا اینجا بود!

یهو آتیشی شد. دستاش رو به ضرب از دستام بیرون کشید و گفت:

\_ اون برای چی اینجا بود؟ باشه پاکان شوهرته اما اون رو برای چی همراه خودتون آوردید؟ می خواستی چی رو نشون

بدی؟ بدبختی من رو به همه نشون بدی؟ که بهم ترحم کنن؟  
شکه شده و متعجب گفتم:

\_مریم این چه حرفیه؟ من هرگز...

با داد حرفم رو قطع کرد:

\_تو خوشبختی آره. منم همیشه بهت حسودی می‌کردم، می‌دونی چیه؟ همیشه می‌گفتم ای کاش بین تون بهم بخوره؛ ولی حالا خیلی بدتر از حسادته. تو داری خوشبختیت رو به رخم می‌کشی!  
بغض کرده بودم.

\_مریم به خدا اینطور که فکر می‌کنی نیست!

با جیغ گفت:

\_پس آریا اینجا چی کار می‌کرد؟ اون که از موضوع من خبر نداشت.

هینی کشید و گفت:

\_ببینم نکنه همه چی برات توضیح دادی آره؟ گفتم این دختره بدبخته، دسته جمعی بهش ترحم کنیم!

زبونم بند اومده بود. به زور از جاش بلند شد. نگران دنبالش راه افتادم. هرچی صدایش می‌زد حرفی نمی‌زد. به طرف در خونه رفت، بازش کرد و گفت:

\_الانم لازم نکرده برام نقش یه دوست رو بازی کنی خانوم! همسر آقا! برو زندگت رو بکن. هر چند مطمئنم بعد من بازم کسی رو برای ترحم کردن پیدا می‌کنی!

بغضم شکست. اشکام رو گونه هام لغزید و گفتم:

\_مریم به خدا داری اشتباه فکر می‌کنی، به خدا قصد من ترحم نبود!

خودش هم داشت گریه می‌کرد. گفت:

\_پس برای چی آریا باهاتون اومد؟

هق هق کردم.

\_وقتی تو به من زنگ زدی ما همه باهم بودیم. اونم نگران شد و گفت که...

مریم با پوزخندش حرفم رو قطع کرد.

\_گفت که بیاد و خستگیش رو با ترحم کردن به دیگران در کنه، آره؟

\_آریا همچین آدمی نیست!

پوزخندش بلند تر شد.

\_برای من مهم نیست که چه جور آدمیه! تو اعتماد من رو شکوند؛ واقعا ازت انتظار نداشتم!

قلبم شکست و نمی‌دونستم چی بگم. مریم به بیرون اشاره کرد و گفت:

\_لطفا برو و من رو تنها بذار. دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمت!

به طرفش رفتم، دستاش رو گرفتم و گفتم:

\_مریم آخه چرا...

دستام رو پس زد و گفت:

\_تو پس فردا زن پاکان می‌شی؛ یه زن آبرو دار و معروف! دیگه چه نیازی به یه دوست بی عفت مثل من داری؟  
گفتم:

\_مریم تو رو خدا با من این طوری نکن! من نمی‌تونم...  
داد زد:

\_برو بیرون پروا!

صدام می‌لرزید

\_حرف آخرته؟

\_آره!

تموم وجودم لرزید. زمین و زمان به قلبم می‌بارید. باورم نمیشد، واقعا انتظار همچین چیزی رو نداشتم!  
\*\*\*

پاکان:

آریا با اخم گفت:

\_اصلا کار درستی نیست که زنت رو تنها بذاری.

خودم هم اخم داشتم.

\_آریا مگه من خواستم برم؟ فرزاد خودش رفت همه کارا رو بدون اطلاع من انجام داد. آخرش هم اومد به من گفت پاکان  
باید بریم!

اخم آریا غلیظ ترشد.

\_واقعا نمی‌دونم به شما دوتا باید چی گفت.

چشمام گرد شد.

\_به من چه ربطی داره؟

آریا دهن باز کرد تا حرفی بزنه که تلفنم که کنارم بود زنگ خورد. برش داشتم، پروا بود.

\_الو جانم؟

صدای هق هقش من رو از جا پروند!

\_چی شده پروا؟ چرا گریه می‌کنی؟

آریا هم بلند شد و نگران بهم خیره شد. داخل عمارت من بودیم.

با لحن آروم ولی نگرانی گفتم:

\_فدات بشم، گریه نکن! من الان میام اونجا.

و تلفن رو قطع کردم.

آریا کلافه گفت:

\_چی شده؟

کلافه تر از اون بودم. گفتم:

\_نمی‌دونم درست نفهمیدم فقط سریع باید پیشش برم!

سری تکون داد و همراه اومد. مسیرمون خونه مریم بود. خیلی نگران بودم. پام رو گاز رفت. باید سریع تر می‌رسیدیم! وقتی رسیدیم نزدیک بود از عصبانیت، ناراحتی و تعجب داد بزنم. آریا دهنش باز مونده بود. به سرعت از ماشین پایین رفتم. بارون شدید تر شده بود. پروا رو توی بغل گرفتم. خیس آب شده بود. تو بغلم آرام گریه می‌کرد.

\_زن داداش!

نگاهم به آریا افتاد. اونم از ماشین پیاده شده بود. پروا آرام به سینه ام می‌کوبید.

\_پاکان!

سرش رو بوسیدم.

\_بیا بریم تو ماشین.

سه تایی سوار شدیم. آریا پشت فرمون نشست تا من کنار پروا باشم.

محکم بغلش کرده بودم. خودش رو تو بغلم فرو کرده بود. خداروشکر از لرزش بدنش کم شده بود.

\_پاکان، مریم ازم متنفره!

متعجب گفتم:

\_برای چی؟

نگاهی بهم کرد و آرام سرش رو به چپ و راست چرخوند یعنی بعدا می‌گم.

منم دیگه حرفی نزدم. پروا رو بیشتر از پیش بغلش کردم.

وقتی رسیدیم عمارت من به آریا تلفن شد اونم با یه خداحافظی ما رو تنها گذاشت. پروا رو توی اتاقش بردم. بیرون رفتم و

یکی از ندیمه هاش رو صدا زدم. دختر جوونی اومد، بهش گفتم به اتاق پروا بره و کمکش کنه تا لباساش رو عوض کنه.

کمی بعد ندیمه بیرون اومد و گفت که لباساش رو عوض کرده و پروا الان تو اتاق روی تخت دراز کشیده.

منم سری تکون دادم و داخل شدم. پروا با غم روی تخت دراز کشیده بود، کنارش نشستم.

\_پروا؟

نگام کرد. بغض کرده بود.

\_پاکان!

\_جونم؟ چی شده بود؟ چه اتفاقی بین تو و مریم افتاد؟

صداش می‌لرزید، خم شدم و سرش رو بوسیدم و دستاش رو گرفتم که گفت:

\_مریم از اومدن آریا عصبانی بود. می‌گفت چرا من اون رو با خودم آوردم. می‌گفت من می‌خواستم بهش ترحم کنم. می‌گفت

چرا می‌خواستی آبروی من رو جلو همه ببری؟ می‌گفت دیگه نمی‌خواد من رو ببینه، گفت برم و با زندگیم خوش باشم.

اخم هر لحظه غلیظ تر و تعجبم بیشتر می‌شد. نمی‌دونستم چی بهش بگم، نمی‌دونستم چطور آرومش کنم. کنارش دراز کشیدم.

خودش رو توی آغوشم انداخت. موهایش رو نوازش کردم و مدام سعی می‌کردم آرومش کنم. به سینه هام می‌زد، اشکاش

سرازیر شد. و من فقط می‌تونستم محکم تر بغلش کنم و ببوسمش و بهش بگم "گریه نکن نفسم، گریه نکن!"

امروز نامزدی مون بود. منتظر به ماشینم تکیه داده بودم تا پروا از آرایشگاه بیرون بیاد. تو این مدت پروا رو آروم کرده بودم ولی هنوزم دلتنگ مریم بود. هرچی بود صمیمی ترین دوستای هم بودن! نمی‌تونستم بگم مریم بیراه می‌گه، نباید آریا میومد. منتهی ما اونقدر استرس داشتیم و عجله داشتیم که... مریم حس حقارت داشت و منم درکش می‌کردم.

پروا همراه آرایشگرا بیرون اومد. با دیدنش زبونم بند اومد. چقدر ماه شده بود! خبرنگارا و یه سری از مردم رو محافظا کنترل می‌کردن/ لبخندی بهشون زدم و رفتم روبه رو پروا. لبخندی زیبا رو لباس بود! دستش رو گرفتم و بوسیدم و سوار ماشین شدیم. یه مدتی بود که از راننده کمک نمی‌خواستم. پروا می‌گفت اون طوری دوست نداره!

یه دستم، دست پروا رو گرفته بود و با دست دیگه ام ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم. با همون لبخندش به طرفم برگشت.

\_به آقا چه خوشتیپ شدن!

خندیدم و گفتم:

\_خانوم خودت رو توی آینه ندیدی؟ جذاب تر از همیشه شدی!

لبخندش پررنگ تر شد و لحظه ای بعد گفت:

\_جای مریم خیلی خالیه!

نفس عمیقی کشیدم. به بیرون خیره شد. خبر نگارا و یه سری از مردم به همراه محافظا دنبالمون میومدن؛ حس خوشبختی به وجودم سرازیر شد، در کنار پروا.

مراسم نامزدی مون به خوبی سپری شد. همه چی بی نظیر بود و با خل و چل بازی های آریا بهترم هم شد! کلی خندیدیم.

واقعا بهترین لحظات عمرم بود. وقتی رسیدیم عمارت ساعت دوازده شب بود. ماشین رو خاموش کردم و به طرف پروا

برگشتم، خوابش برده بود!

از ماشین پیاده شدم، در سمتش رو باز کردم و از ماشین بیرون آوردمش. دستاش رو دور گردنم انداختم و داخل رفتیم.

ندیمه ها و خدمتکارا همه تبریک می‌گفتن و تنها جواب من به اونا لبخند پررنگ روی لبام بود. داخل اتاقش بردمش و

بوسیدمش و از اتاق بیرون رفتم. به یکی از ندیمه هاش گفتم که کمک کنه لباساش رو عوض کنه و خودمم به اتاقم رفتم. کتم

در آوردم و لباسام رو عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم که صدای در اومد.

\_بعله؟

صدای خواب آلود پروا تو گوشم پیچید. ذوق زده از جام پریدم و در رو باز کردم.

آرزو می‌کردم پروا پیشم بیاد.

با دیدن قیافه مظلومش خنده ای کردم. داخل اومد و رفت رو تخت نشست، مظلومانه گفت:

\_من نمی‌تونم بخوابم!

لبخندی زدم و کنارش رفتم.

\_چرا؟

طلبکارانه گفت:

\_چون بیدارم کردن!

\_خب تو می‌خواستی با اون لباسا بخوابی؟

با همون حالت گفت:

\_بهتر از این بود که الان از خواب بپریم!

با خنده گفتم:

\_بعله! از صدات مشخصه چقدر از خواب پریدی.

مشتی به بازوم زد.

\_پاکان اذیتم نکن. ایش!

لپش رو کشیدم.

\_فدای ناز کردنات!

چشماتش رو ریز کرد.

\_نکه تو هم بدت میاد که من اینجام!

خندیدم و گفتم:

\_من که از خدامه تو پیشم باشی!

لبخند پررنگی زد. دراز کشیدم، کنارم دراز کشید و دستاش رو توی موهام کرد. منم سرم رو جلو بردم و فاصله ای بین

صورتامون نمود! ازم که جدا شد لبخندی بهش زدم.

تو بغلم خودت رو جا کرد.

با خنده گفتم:

\_وای وای وای!

متعجب گفتم:

\_چی؟

با همون حالت گفتم:

\_شما هم که خوب جای گرم و نرمی پیدا کردی!

بیشتر بغلم کرد. دستام رو دورش حلقه کردم. گفت:

\_بعله دیگه، یه جای گرم و نرم که فقط مال خودمه!

تو چشماتش زل زدم و گفتم:

\_اونکه صد البته!

دستش رو، روی صورتم کشید و گفت:

\_خیلی دوست دارم پاکان!

دستش رو گرفتم و بوسیدم. تو دلم یه حالی شد، گفتم اذیتش کنم!

اخمی کردم و گفتم:

\_ ولی من دوست ندارم!

یه آن متعجب بهم خیره شد.

\_ یعنی چی؟

روم رو ازش گرفتم.

\_ نظرم در موردت عوض شده دیگه دوست ندارم!

بهت زده نگاهم می‌کرد، آخی بمیرم چه مظلوم شده بود. ولی دلم شیطون شده بود. از روی تخت بلند شدم. تو جهت مخالفش

نشستم اون هم روی تخت نشست. با صدای لرزونی گفت:

\_ پاکان یهو چی شد؟ چرا اینطوری می‌کنی؟

حرفی نزدم تا برگشتم طرفش که با خنده بگم شوخی کردم دیدم بغض کرده! سریع بغلش کردم و گفتم:

\_ نفسم شوخی کردم، می‌خواستم یکم اذیتت کنم.

محکم به سینه هام زد.

\_ خیلی بدی پاکان، خیلی بدی!

سرش رو بوسیدم و از خودم جداش کردم. لبخندی زد و گفتم:

\_ می‌دونی چرا گفتم دوست ندارم؟

با چشمای مظلومش نگاهم کرد، ادامه دادم:

\_ چون من عاشقتم!

لبخندی زد و دوباره بغلش کردم. همون طور که نوازشش می‌کردم گفتم

\_ تو همه کس منی، دلیل بودن منی. تو نباشی منم نیستم. چطور می‌تونم بدون تو باشم؟ زندگی من با تو کامل می‌شه!

ناخودآگاه اشکش ریخت.

\_ عاشقتم! عاشقتم، بدون تو می‌میرم پاکان!

از خودم جداش کردم، نگاهامون توی هم گره خورد. زمزمه کردم:

\_ دوست دارم تا ابد!

آروم پیشونیش رو بوسیدم و تموم وجودم لیریز از احساس شد.

با همون صدای لرزونی گفت:

\_ پاکان کی قراره بری؟

\_ فردا غروب.

رو تخت خوابوندمش، کنارش دراز کشیدم و با ناراحتی گفتم:

\_ ببین هنوزم دیر نیستا! می‌خوای نرم؟

نگاهش رو ازم گرفت.

\_ نه نه برو، باید بری!



موهانش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

\_همش بهت تلفن می‌زنم!

نگام کرد و اخم کرد.

\_نه تلفن زیاد می‌شه، با ایمو اینا زنگ بزن.

سری تکون دادم که گفتم:

\_ایشالا کارت بگیره و رفتنت بیهوده نشه.

پوفی کردم.

\_من همین الانم بیهوده می‌دونمش، واقعا خیلی ناراحتم.

نگاهش رو توی نگاهم گره زد، دستاش رو توی موهام کرد و گفت:

\_اینطوری نگو، با دلخوشی برو تا با دلخوشی برگردی. اینجوری منم نگران می‌کنیا!

به لحن بچه گونش خندیدم.

\_باشه چشم، هرچی شما بگی!

خمیازه ای کشید که با خنده گفتم:

\_خوب دیگه وقت خواب کوآلا خانومه!

یه آن انگار خواب از سرش پرید. محکم زد به بازوم و گفت:

\_کوآلا خودتی!

با خنده گفتم:

\_باشه، بیا بغلم!

اومد تو بغلم که گفتم:

\_شب بخیر کوآلا خانوم!

محکم زد تو پهلوام که قهقهه ام بلند شد.

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم که تا زمانی که هستم کلی برم با پروا بگردم.

خودم هم همش می‌گفتم یه پروازه دیگه، فوقش نمی‌رم! ولی وقتی می‌دیدم پای آبروم وسطه و قولی که فرزند از طرف من داده

دیگه جای بحثی نمی‌موند! فرزند از دوستای بچگی من بود. خانواده پولداری داشتن و پدرش با پدر من رابطه صمیمی ای

داشت، برای همین همیشه حتی بیشتر از فامیلامون با فرزند جور بودم. اکثرا خونه ما بود!

بعد شکستی که تو عاشقی خورد من سعی می‌کردم تا آرومش کنم. اون دوران هم زمان سختی بود! همیشه برای هرکاری اول

با فرزند هماهنگ می‌کردم چون همیشه عاقلانه برخورد می‌کرد اما این بار نمی‌دونم چرا...

پروا هنوز خواب بود. خنده ای کردم، بعد وقتی من به این می‌گم کوآلا جیغ می‌زنه! رفتم پهلو پنجره که خدمتکاری در زد داخل

اومد و گفت:

\_آقا خانوم انثاری اومدن. (لیلا)

اخمی غلیظ رو پیشونیم نشست. این اینجا چیکار می‌کرد؟

روبه خدمتکار گفتم:

\_ بگو بره!

\_ چشم آقا .

و از اتاق خارج شد . رفتم بالا سر پروا، سرش رو بوسیدم و دوباره کنارش دراز کشیدم . چندی بعد گوشیم که روی عسلی کنار تخت بود زنگ زد.

با نگاه به صفحه گوشی اخمام توی هم رفتم . خواستم رد تماس بزنم ولی نمی‌دونم چی شد که جواب دادم. لیلا بود .

\_ حالا دیگه کارت به جایی رسیده می‌گی من برم؟

پوزخند صدا داری زدم.

\_ تو هیچ وقت توی این خونه جایی نداشتی که من بگم برو یا بمون.

کمی مکث کردم و گفتم:

\_ برای چی زنگ زدی؟ چی می‌خوای؟

گفت:

\_ نامزدیت مبارک !

تای ابرویی بالا دادم .

\_ مرسی!

ادامه داد:

\_ ولی نگرانتم!

اخم کردم که گفت:

\_ چون که با بد کسی داری زندگی می‌سازی !

پوزخندم به قهقهه بلند تبدیل شد. تو همون حالت گفتم:

\_ وای وای! کی داره از آدم خوب و بد حرف می‌زنه؟ کسی که بدترین آدمها رو درس می‌ده؟

متقابلاً پوزخندی زد.

\_ من چیزایی رو می‌دونم که تو نمی‌دونی. پروا دختر وفاداری نیست و مطمئن باش ترک میکنه، بهت خدایانت می‌کنه !

عصبی شدم.

\_ تو در حدی نیستی که در مورد پروا نظر بدی !

با لحنی مطمئن گفتم:

\_ به حرفم می‌رسی اونم نه دیر بلکه خیلی زود !

و پوزخندی زد و تلفن قطع شد.

عصبی گوشه‌ی رو، روی عسلی انداختم. چشمام رو بستم و سعی کردم دوباره به خواب برم. حرفای دیگران مهم نبود. مهم

من بود و کسی که منو دوست داشت! مهم من بودم و حسی که بهش ایمان داشتم.

پروا:

چشمام رو آروم باز کردم. پاکان کنارم دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. تعجب کردم، از کی بیدار بود؟ به نظرم تو فکر بود، صداش زدم.

\_پاکان؟

به طرفم برگشت.

\_جونم؟

قیافم رو مظلوم کردم و گفتم:

\_به چی فکر می‌کردی؟

لبخندی زد و گفت:

\_هیچی، مهم نیست.

اصرار کردم.

\_نمی‌خوای به من بگی؟

اخمی کرد و گفت:

\_گفتم که چیزی نیست!

لجم گرفت و با ناراحتی گفتم:

\_باشه.

و از تخت پایین اومدم، خواستم برم که اونم بلند شد.

\_کجا؟

باحالتی عصب، برگشتم طرفش و گفتم:

\_می‌رم تا شما به تفکراتت برسی.

به طرف در راه افتادم که دستم کشیده شد و توی بغلش افتادم.

با خنده گفت:

\_ناناز خانوم چرا عصبی می‌شی؟

سعی کردم ازش جدا بشم.

\_ولم کن.

بلندتر خندید. محکم بغلم کرد و گفت:

\_اگه می‌تونی برو.

جیغ زدم

\_ازت متنفرم!

خندش اعصابم رو خراب کرد.

\_منم!

به سینه هاش زدم. من رو از خودش جدا کرد.

دستاش رو، روی گوشام گذاشت و گفت:

\_ خانوم بی اعصاب کوچولوی من!

با حرص گفتم:

\_ کوچولو خودتی!

قهقهه زد و گفت:

\_ به نظرت من کوچولو ام؟

بازو هاش رو به نمایش گذاشت.

\_ کجای دنیا شوهری به این خوش هیکی و جذابی گیرت میاد؟

پوزخندی زد.

\_ اعتماد به نفست تو حلقم!

ابرو هاش بالا پرید. خودشم فهمیده بود من ازش ناراحتم.

مظلومانه گفت:

\_ قهر نکن دیگه!

اخم کردم.

\_ نمی‌خوام.

خم شد در گوشم و گفت:

\_ دیوونه!

چیزی نگفتم که ازم جدا شد و گفت:

\_ برای اینکه خانوم خوشگلم آشتی کنه می‌خوام امروز کلی ببرمش گردش.

لبخندی از سر ذوق زد و گفتم:

\_ جدی؟

ملوس خندید.

\_ آگه خانومم آشتی کنه.

با همون لبخند گفتم:

\_ چرا که نه؟

با شیطننت گفت:

\_ یعنی آشتی؟

سری تکون دادم و یه بوسه از گونه ام گرفتم و گفتم:

\_ پس بدو برو حاضر شو.

می‌دونستم پیام گل انداخته. با ذوق گفتم:

\_ باشه.

و به اتاق خودم رفتم. کلی ذوق داشتم. اولین بار بود که به عنوان عشقم، شوهرم، باهانش بیرون می‌رفتم. رفتم سر کمد لباسم و یه مانتو شلوار سفید و یه شال مشکی رو انتخاب کردم. بعد از پوشیدن لباسم رفتم پای میز آرایشم و یه آرایش ساده کردم که به تیپم بخوره و به سمت اتاق پاکان رفتم. پشت در اصلا نگفتم که نکنه داره لباس می‌پوشه و بی هوا در رو باز کردم.

پاکان:

شلوار که پوشیدم سراغ کمد رفتم. تو این فکر بودم که کدوم بلوز رو بپوشم که در یهو باز شد. با تعجب برگشتم. پروا با دیدنم نگاهش خشک شد. چند لحظه بعد آروم برگشت و خواست بره که صداش زدم

\_ پروا!

\_ بعله؟

\_ کجا؟

\_ بیرون دیگه، لباس بپوشی.

یه بلوز از ته کمد در آوردم و تنم کردم و گفتم:

\_ پوشیدم.

آروم برگشت، لبخندی زد.

\_ بریم خوشگل خانوم؟

لبخند زیبایی زد.

\_ بریم!

دلم یه حال شد. پروا با ذوق کنارم اومد. تلفن رو قطع کردم که گفت:

\_ کی بود؟

با لبخند نگاهش کردم.

\_ مادر.

چشمات درخشید و با کنجکاوی گفت:

\_ جدی؟ چی می‌گفت؟

گفتم:

\_ پروا! مادر می‌گه تو این مدتی که من نیستم تو بری پیش اون تا تنها نباشی. نظرت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

\_ چرا که نه؟ اتفاقاً حق با مادره! دلتنگت که می‌شم و تنها...

یهو حرفش رو خورد و لبخندم پررنگ تر شد.

\_ زود برمی‌گردم.

تو چشمام خیره شد.

\_ منم برای اون زمان لحظه شماری می‌کنم.

بام تهران بودیم. به ماشین تکیه زد و گفت:

\_دلم آهنگ می‌خواد.

نگام کرد و گفت:

\_برام می‌خونی؟

سری تکون دادم.

\_اره چرا نخونم؟

با خنده ادامه دادم

\_البته اگه صدای داغونم رو فاکتور بگیری!

تک خنده ای کرد و گفت:

\_اتفاقا صدات رو دوست دارم. مخصوصا وقتی زمزمه وار برام لالایی می‌خوندی!

چشمام گرد شد که گفت:

\_من با صدای تو آرام می‌شدم!

لبخندی زدم.

\_پس بیا برگردی، تا برات بخونم.

سری تکون داد. سوار شدیم و برگشتیم عمارت.

\*\*\*\*\*

داخل اتاقم گیتارم رو برداشتم و روی تخت نشستم. روبه روم نشست روی زمین و به کمد تکیه داد. دستام سیمای گیتار رو لرزوند و همراهش شروع کردم به خوندن. چشماش رو بست و غرق آهنگ شد. تو افکارم غرق بودم. دوست نداشتم برم، تو دلم هزار بار فرزاد رو لعنت کردم. هیچ راهی نداشتم!

تا نزدیکای غروب گفتیم و خندیدیم. کلی براش آهنگ خوندم. حرفی نمی‌زد اما مشخص بود بی تابه و همین من رو

می‌رنجوند! دو ساعت به پرواز مونده بود. آریا و مادر هم همراهمون به فرودگاه اومدن. آریا هم در کمال تعجب به همه اعلام کرد که پس فردا باید بره از ایران و برگرده و همین من رو غمگین کرد.

فکر نمی‌کردم به این زودی بخواد بره هرچند که بهمون اطمینان داد موقع عروسیم برمیگرده اما...

زمان رفتن مون مادر بهم اطمینان داد تا نگران پروا نباشم و با خیال راحت برم. اونم به ظاهر حالش خوب بود؛ اما بغض تو چشاش داغونم می‌کرد. تا زمان رد شدن از گیت داشت نگاهش می‌کردم؛ اما طولی نکشید که از پیش چشمام محو شد و قلب من از درد لبریز!

پروا:

از فرودگاه که بیرون اومدیم روبه مادر گفتم:

\_من می‌رم وسایلم رو جمع می‌کنم. بعد میام پیشتون.

سری تکون داد و همراه آریا به عمارتش رفت. آریا به نظرم گرفته بود، نمی‌دونم چرا.

راننده در ماشین رو باز کرد. سوار شدم و به عمارت رفتم. داخل اتاق پاکان رفتم، جای جاش رو دست کشیدم و خاطراتمون

رو مرور کردم. خدایا چطور بدون پاکان تحمل کنم؟  
 زانو زدم و گریه ام تبدیل به هق هق شد. خدایا! من حتی طاقت یه لحظه دوری از پاکان رو نداشتم!  
 با گریه لباسا و یه سری وسایلم رو جمع کردم و راهی عمارت مادر شدم. تنها دلخوشیم اجازه مادر برای ازدواج مون و  
 برگشتن پاکان بود. خدایا ببین دو دقیقه نشده دلتنگشم!  
 سوار ماشین شدم. چشمام رو بستم و سرم رو به عقب تکیه دادم. گریه چشمام رو به بازی گرفته بود. قرار مون هم این بود گریه  
 تا پای اومدن پاکان!

نمی‌دونم چقدر گذشت که رسیدیم. داخل عمارت با استقبال ماد، راهی اتاقی شدم که برام آماده کرده بودن. آریا رو ندیدم و به  
 نظر رفته بود. روی تخت دراز کشیدم. ذهنم رفت سمت اینکه آریا هم به زودی می‌ره. آهی کشیدم! چقدر تنها می‌شدم. گوشیم  
 رو روشن کردم. آهنگام رو پلی کردم و مشغول همخونی شدم. یه آن گفتم خوب پروا چرا به مریم زنگ نمی‌زنی؟  
 پوزخندی زدم و چشمام رو بستم.

\*\*\*

نمی‌دونم چند ساعت داشتم به آهنگ گوش می‌کردم. خسته و عصبی گوشیم رو یه طرف پرت کردم که در به صدا در اومد.  
 \_بعله؟

\_منم زن داداش!

آریا بود. روی تخت نشستم.

\_بیاین داخل!

در آروم باز شد. آریا داخل اومد. لبخند کم جونی زدم.

\_سلام.

ابرو هاش رو بالا داد و گفت:

\_سلام. زن داداش گریه کردی؟

سرم رو پایین انداختم. روی تخت نشست.

\_چرا؟ واسه پاکان؟

\_از الان...

جلم رو کامل کرد.

\_دلتنگش شدی.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که با خنده گفت:

\_نرفته تا قیامت که! هر جا بره آخرش دوباره عین مترسک جلوت سبز می‌شه!

خنده ام گرفت. نگاه کردم و به چشمای مهربونش لبخند زدم.

چقدر این پسر مهربون بود!

خنده از صورتش پر کشید.

\_اون دوستت حالش چطوره؟

متعجب گفتم:

\_ کدوم دوستم؟

\_ مریم!

چشمام گرد شد.

\_ راستش خیلی وقته خبری ازش ندارم.

اخم کرد.

\_ چرا؟

سرم رو پایین انداختم.

\_ بنا به دلایلی دیگه ارتباطی نداریم.

حالت عصبیش تعجبم رو بیشتر کرد.

\_ می‌شه بدونم کدوم دلیل؟

چرا می‌خواست از مریم بدونه؟ سکوت من انگاری بیشتر عصبی اش کرد.

\_ نمی‌گی؟

حرفی نزدم. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

\_ ایرادی نداره!

و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. تعجبم رو سردرگمی من با این رفتارش شدید شد. مریم چه اهمیتی برا اون داشت؟

چرا ازش می‌پرسید؟ چیزی به ذهنم رسید، سریع اما از ذهنم ردش کردم.

از جام بلند شدم. لباسام رو عوض کردم و لباسای راحت تری پوشیدم. روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

\*\*\*

هر دقیقه با ساعت بعد فرقی نمی‌کرد. فقط این قلب من بو؛ که بی تاب می‌کرد.

یه روز بود که به عمارت مادر اومده بودم و همه چیز کسل کننده بود. خبری هم از آریا نداشتم.

داشتم تو آینه موهام رو می‌بافتم که زنگ تلفنم بلند شد. به طرفش رفتم و با دیدن مخاطبش چشمم برق زد. پاکان از ایمو بهم

زنگ زده بود. با ذوق جواب دادم.

\_ سلام.

صورتش رو می‌دیدم اونم صورت من رو! لبخندی زد و گفت:

\_ به به خانوم! سلام.

لبخندی زدم.

\_ رسیدی؟ چه خبر؟

لبخند گرمی زد

\_ آره فدات شم رسیدیم. الان هتلیم.

\_ خداروشکر.



\_اونجا چطوره؟ خونه مادر راحتی؟  
سر تکون دادم.

\_آره ، همه خوبن.

\_خداروشکر! موهات رو بافتی؟

یه لحظه به موهام نگاه کردم و گفتم:

\_آره آخرش بود!

\_دیگه چه خبر؟

با خنده گفتم:

\_برف اومده تا کمر!

خندید و گفت:

\_شیطون شدیا!

با لبخند گفتم:

\_شیطون آقامم!

لبخند پررنگی زد .

\_من زود زود برمی‌گردم تا واسه آقات شیطونی کنی!

سری تکون دادم که گفت:

\_دلم خیلی برات تنگ شده!

بغض کردم.

\_منم!

متوجه شد بغض کردم تا خواست چیزی بگه که یه آن سرش رو برگردوند. صدایی اومد و گفت:

\_پروا فرزند اومده. باید بریم زمین رو ببینیم. اومدم بازم بهت زنگ می‌زنم، باشه؟

\_باشه!

یه بوسه واسم فرستاد و بعد تماس قطع شد. بغضم رو قورت ندادم. دلم اشک می‌خواست.

تلفن رو روی سینم گذاشتم و آروم اشک ریختم!

امروز آریا هم می‌رفت. دوست داشتم بهش بگم حالا نمی‌شه تا خود عروسی بمونی؟ اما خوب اونم کل زندگیش درگیر بود و

نمی‌تونست زیاد ایران باشه! امروزم پکر بود. علتش چی بود رو نمی‌دونم! بعد راهی کردن آریا به عمارت برگشتیم. بی

حوصله به اتاقم رفتم.

مادر هم بی حوصله بود. درکش می‌کردم. حتما دلش خیلی برای پسرش تنگ می‌شد.

پاکان هم بهم زنگ زد و کلی حرف زدیم. به نظر بی تاب بود و وقتی علتش رو فهمیدم نزدیک بود نفسم بگیره. خدایا پاکان

۱۱ ماه دیگه برمی‌گشت، فکر نمی‌کردم کارش این قدر طول بکشه!

خودش هم خیلی عصبی بود و همش می‌گفت که نمی‌مونم! می‌خواست برگرده اما خودشم می‌دونست که بی فایده اس! اگه الان

برمیگشت رفتنشم بیهوده میشد. برای اینکه داغون تر نشه همش دل داریش می‌دادم. می‌گفتم عیب نداره، زمان سریع می‌گذره، بمون کارت رو بکن، اما خودم ....

الان نزدیک یه ماه بود که پاکان رفته بود و من پیش مادر بودم. رفتار مادر باهام سرد شده بود و دیگه مثل زمانی که پاکان و آریا بودن نبود.

مدتی بود حالم بهم می‌خورد. از طرفی هم ترسیده بودم و هم ذوق زده! با خودم می‌گفتم شاید .... چند وقت پیش تست بارداری دادم تا ببینم شکم درسته یا نه و امروز قرار بود برم و جواب رو بگیرم.

پاکان هر روز زنگ می‌زد و تنها انرژی من برای سپری کردن روزام اون بود. برای شنیدن صداش و دیدن صورتش لحظه شماری می‌کردم. اونم این روزا خیلی درگیر بود و منم هر لحظه دلتنگ تر از قبل!

نمی‌دونستم چرا مادر این طوری شده. خیلی حال گرفته بود اما واسه روحیه پاکان هیچی بهش نمی‌گفتم. از پای میز آرایش بلند شدم و سراغ کمد لباسام رفتم.

یه لباس شیک و ساده پوشیدم. کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مادر رفتم تا جواب آزمایشم رو بگیرم. به نظر عصبی بود!

\*\*\*

چشام می‌درخشید. بغض گلویم رو گرفته بود. خدایا من باردار بودم! پاکان داره پدر می‌شه، من دارم مادر می‌شم. برگه تو دستام می‌لرزید. خوشحالی تو صورتم بیداد می‌کرد. نگاهی به محافظام کردم و در مقابل شادی شون. لبخندی از ته دل زدم. پاکان اگه می‌فهمید خیلی خوشحال می‌شد.

\*\*\*

شخص سوم:

تلفنم رو برداشتم و به حیاط رفتم. به تماسش کلافه پاسخ دادم.

\_حقیقت داره که بارداره؟

پوفی کردم و گفتم:

\_آره بارداره!

مضطرب گفتم:

\_اومده خونه؟

\_نه! طبق برنامه یکی از محافظاش بهم خبر داد. الان تو راه خونه ست.

پوزخندی زد.

\_یادت نرفته که باید چیکار کنی نه؟

عصبی شدم.

\_کی اون مدارک رو به من می‌دی؟

اونم عصبی شد.

\_گفتم که! زمانی که پاکان مال من بشه!

با لحن پرسشگری گفتم:

\_چرا اینقدر دنبال پاکانی؟

خندید و گفت:

\_مگه عاشق چشم و ابروشم که دنبالش باشم؟

متعجب گفتم:

\_پس هدفت از راه انداختن این جریانا...

قهقهه زد و گفت:

\_نه دیگه! قرار نبود زیادی سوال کنی!

حرصم گرفت. دست آزادم مشت شد که گفت:

\_پروا که اومد طبق برنامه کارا رو بکن. می‌خوام همه چی رو برای پاکان زهرمار کنم!

و با تک خنده ای قطع کرد.

تلفن رو دستم فشردم تا آروم شم و بعد دوباره به داخل عمارت برگشتم.

با ذوق حیاط عمارت رو طی کردم و داخل رفتم. مادر روی یکی از میبل های هال نشسته بود. کنارش رفتم و گفتم:

\_سلام مادر!

اخمی غلیظ داشت. گفت:

\_سلام.

لبخند رو لبم کم نشد.

\_براتون یه خبر دارم.

نگام کرد و ادامه دادم.

\_من باردارم. فرزند پاکان رو ما داریم...

نداشت حرفم رو ادامه بدم.

\_خوبه اما نه برای تو!

تعجب کردم و بغل میبل، درست کنارش نشستم.

\_یعنی چی؟

پوزخندی زد.

\_یعنی اینکه تو باید از این به بعد شاهد خیلی تغییرات باشی!

با لحنی عصبی گفتم:

\_چی دارین می‌گین مادر؟

از جاش بلند شد، منم بلند شدم.

\_از این به بعد تو دیگه نمی‌تونی با پاکان باشی!

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_ اگه سلامت خودت و بچت برات مهمه باید از پاکان دور باشی!  
دهنم باز موند.

\_ من نمی فهمم...

جلو اومد و کشیده محکمش صورتم رو داغ کرد!

\*\*\*

پاکان:

روی مبل افتادم. فرزاد هم پوشه مدارک رو، روی میز انداخت.

فرزاد: خب! فکر کم سخت تر از اونیه که تصور می کردم!

نگاهی بهش انداختم.

\_ تازه فکر می کنی؟

تک خنده ای کرد.

\_ اره. تازه بهش رسیدم!

لبخند مضحکی زد.

\_ خسته نباشی دلاور!

اونم روی مبل نشست. گوشیم رو از جیبم در آوردم، رفتم توی ایمو که به پروا زنگ بزنم. متوجه پیام های دوستانم شدم. چشم چهارتا شد.

\_ به آقا پاکان! شنیدم زنت بارداره، ای کلک چرا نگفتی؟

\_ پاکان خیلی بیشعوری! چرا اول به من نگفتی زنت بارداره؟

\_ پاکان حقیقت داره پروا بارداره؟

چشمم گرد و دهنم باز بود. چی می دیدم؟ پروا بارداره؟ یعنی چی؟

شب رابطه مون یادم اومد. سریع از جا پریدم که فرزاد گفت:

\_ چی شده پاکان؟

بدون توجه بهش سریع به بالکن رفتم و به پروا زنگ زدم. دلم می لرزید! نمی دونستم خوشحالم؟ عصبیم؟ یا...

به محض جواب دادنش گفتم:

\_ پروا حقیقت داره؟

صداش خسته بود.

\_ چی؟ باردار بودنم؟ آره!

با خوشحالی خندیدم و گفتم:

\_ پس چرا زودتر نگفتی؟

اخمی کرد و عصبی گفت:

\_ چرا باید بهت می گفتم؟

لبخند روی لبم ماسید. متعجب گفتم:

\_ یعنی چی؟

چشماش رو محکم روی هم فشار داد.

\_ یعنی این بچه ارتباطی به تو نداره.

چشمام گرد شد. حسی عجیب وجودم رو چنگ زد.

\_ چی داری می‌گی پروا؟

به فضای پشت سرش نگاه کردم.

\_ الان کجایی؟

پوزخندی زد.

\_ مهم نیست! من فقط منتظرم زودتر جدا شیم.

هنگ کرده بودم. سرم تیر می‌کشید.

\_ پروا! پروای من...

عصبی گفتم:

\_ من پروای تو نیستم، دست از سرم بردار!

و تماس قطع شد. سرم گیج رفت. گوشی از دستم افتاد. روی زمین افتادم. چشمام سیاهی رفت و آخرین چیزی که شنیدم

صدای "چی شد پاکان" فرزاد بود.

تیک تاک ساعت متوقف شد و همه جا رو تاریکی گرفت!

\*\*\*

پروا:

دیگه نتونستم تحمل کنم. تماس رو قطع کردم. تلفن رو گوشه ای رها کردم و آرام اشک ریختم و خودم رو مجازات کردم.

پاکان من رو ببخش!

متأسفم! متأسفم!

حرفای مادرتو ذهنم اکو شد.

"بهتره کار احمقانه ای نکنی اگه سلامت بچه ات رو می‌خوای. اگه نمی‌خوای عذاب ببینی باید پاکان رو از خودت برونی

وگرنه تضمینی برات ندارم! هر جا هم بری پیدات می‌کنم. پس فکر بودن مخفیانه با پاکان رو فراموش کن. شما مال هم

نیستین!"

پاکان:

چشمامو که باز کردم فرزاد مشغول صحبت با دکتر بود. دکتر که رفت روی تخت دراز کشیدم. سرم تیر کشید.

فرزاد کنارم اومد و گفت:

\_ پاکان دراز بکش.

بی توجه بهش گفتم:

\_من دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم!

سری تکون داد و گفت:

\_تازه اخبار رو توی فضای مجازی دیدم. بچه مال تو و پرواست دیگه نه؟

تو چشمات زل زدم. کمی بعد گفتم:

\_سریع یه بلیط پرواز برای ایران بگیر. فرزند زودترین زمان ممکن.

سری تکون داد. از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بغض تو گلو شکست. گونه هام خیس اشک شدن. گیج بودم. حرفای

پروا سرم رو به درد می‌آورد. خدایا کاش دروغ باشه!

کاش چیزی که تو ذهنه دروغ باشه. پروا نمی‌تونه به من خدایانت کنه. خدایا! خودت کمک کن.

پروا:

به آپارتمان مون رسیدم و مقابلش ایستادم. خونه پدری خونه ای که نمی‌دونم هنوزم می‌تونم ازش سهمی داشته باشم یا نه. تو

تمام این مدت بابا حتی یه بار هم بهم پیام نداد یا زنگ نزد. دستم به طرف زنگ رفت اما سریع دستم رو عقب کشیدم. خواستم

برم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن شماره اش چشمم گرد شد. خواستم جواب ندم اما واقعا دلم برآش تنگ شده بود. مریم بود!

\_سلام پروا.

\_سلام.

\_پروا می‌تونی بیای پیشم؟

غمگین گفتم:

\_مگه تو من رو از خودت نروندی؟

کمی مکث کرد و گفت:

\_به خاطر رفتار تندم متاسفم! به حرفای آریا فکر کردم. حق با اون بود و تو هیچی تقصیری نداری که من اون طوری

کردم.

تعجب کردم. آریا؟ مگه دوباره مریم رو دیده بود؟

یه تاکسی گرفتم و به خونه مریم رفتم.

جلوی در خونه مریم ایستادم و زنگ رو زدم. سریع در رو باز کرد. داخل که رفتم جلو اومد و بغلم کرد. خواستم بهش

توجهی نکنم ولی نشد. تو این هوای بی کسی واقعا دلم گرفته بود. محکم بغلم کردم.

اشک می‌ریخت و معذرت می‌خواست. آرام از خودم جداش کردم و بهش اطمینان دادم از دستش ناراحت نیستم. داخل رفتیم.

روبه روش روی مبل نشستیم.

انگار می‌خواست حرفی بزنه که گفتم:

\_چیه مریم؟ چیزی می‌خوای بگی؟

تو چشمات زل زد.

\_حقیقت داره که بارداری اما بچت مال پاکان نیست؟

پوزخندی زدم.

\_خودت چی فکر می‌کنی؟ من همچین آدمیم؟  
بغضش رو قورت داد.

\_پس جریان چیه؟

به بیرون خیره شدم. هوای بارونی قلبم رو لرزوند!

همون طور که به بیرون نگاه می‌کردم همه چیز رو برآش توضیح دادم. از همه چی برآش گفتم. از شادیم برای بچه ای که حاصل عشق من و پاکان بود تا حرفای مادر و تهدیدهایی که کرد. از اینکه با پاکان چطور رفتار کردم تا گریه های بی امون دلم. حرفام که تموم شد بهت زده و عصبی گفتم:

\_چی داری می‌گی پروا؟ آگه بچه مال تو و پاکانه ترست از چیه؟ چرا حرفای اون زنیکه رو گوش می‌دی؟ مگه شهر هرته ؟

پوزخندی زدم.

\_بیا بریم بیرون!

گفتم:

\_برای چی؟

\_بیا تا بهت بگم.

یه شال رو سرش انداخت و یه مانتو پوشید. چترش رو برداشت و رفتیم سمت در خونه، بازش کردم از خونه بیرون رفتیم. نگاهم رو به سمت راست دادم و گفتم:

\_ببینه‌م جا دنبال من.

مریم رد نگام رو دنبال کرد و چمشاش از دیدن دو تا مرد که اون انتها کوچه قدم می‌زدن و منو می‌پاییدن گرد شد. داخل خونه برگشتیم. با ناباوری روی مبل افتاد.

\_من نمی‌فهمم آخه اینا چه مشکلی با تو دارن؟  
آهی کشیدم و گفتم:

\_نمی‌دونم و نمی‌دونم باید چیکار کنم.

مریم کلافه گوشیش رو در آورد. من کنار پنجره رفتم. بارون دلم رو به گریه انداخته بود. تو افکار خودم بودم که صدای بلند و عصبی مریم متعجب کرد.

\_شایعه باردار بودن تو از یه مرد دیگه همه جا پیچیده. پاکان پس فردا میاد ایران، آریا هم همین طور!  
برگشتم طرفش گفتم:

\_آریا تو یه بیانیه اعلام کرده باردار بودن تو از یه مرد دیگه دروغ محضه و شخصا به ایران میاد تا موضوع رو روشن کنه!

سرش رو از تو گوشی بیرون آورد.

\_تو باید حقیقت رو بگی! همه چیزایی که به من گفتی رو.  
برگشتم سمت پنجره و بغضم رو قورت دادم.

\_ نمی‌تونم!

عصبی گفت:

\_ چرا نمی‌تونی؟ مگه شهر هرته؟ اصلا جهنم برو شکایت کن! برو بگو تهدیدم کردن!  
بلند تر از اون داد زدم:

\_ چرا نمی‌تونم؟ چون نمی‌شه! تو فکر می‌کنی کسی هست که حرف من رو باور کنه؟  
الان شایعه‌ها همه جا پخش شده و مادر هم احتمالاً بهشون دامن می‌زنه. چطور کسی من رو باور می‌کنه؟ بعد هم با کدوم مدرک پیش پلیس برم؟  
اشکای مریم جاری شد و گفت:

\_ ولی پروا تو پاکان رو دوس داری!

لبخند تلخی زدم. دستش رو، روی شکم کشید.

\_ یعنی می‌خوای بچت رو بدون پدر به دنیا بیاری؟  
بغضم رو شکستم.

\_ اگه این تنها راهم باشه آره!  
مریم کلافه گفت:

\_ اما...

روم و ازش گرفتم.

\_ شاید این سرنوشت منه. نرسیدن!  
مریم گفت:

\_ اگه اومد ایران و خواست تو رو به زور پیش خودش ببره چی؟ پروا به خدا این گناهه تو باید به پاکان بگی. بهش بگی که  
چقدر دوسش داری و حاصل عشقتون رو بارداری!  
قلبم لرزید.

\_ می‌ترسم مریم! اگه بچم طوریش بشه هرگز نمی‌تونم خودم رو ببخشم.  
\*\*\*

پاکان:

به محض انجام دادن کارهای فرودگاه به زور و کمک محافظا همراه مادر که برای استقبال اومده بود به سمت خروجی رفتیم.  
خبر نگارا حرکت کردن رو هم سخت می‌کردن. بین من و مادر حرفی رد و بدل نمی‌شد و هر دو ساکت بودیم. پرواز آریا چند  
ساعت دیگه به ایران می‌رسید. هنوزم وقتی مکالمه مون رو یادم میاد عصبی می‌شم. خدایا!  
پروا! امیدوارم تمام حرفات فقط یه شوخی باشه و کاش تو این دو روز زنگ می‌زدی و بهم می‌گفتی فقط یه شوخیه. برام این  
آشوب مهم نیست اما... سوار ماشینامون شدیم و راهی عمارت پدریم شدیم. داخل شدیم. مادر دستور داد تنهامون بذارن.  
سمت مادر برگشتم.

\_ من منتظرم!



چهرش رو مظلوم و درمونده کرده بود.

\_منتظر چی پسرَم؟

سعی کردم آروم باشم.

\_که بفهمم تو این خراب شد چه خبره!

مادر غم زده گفت:

\_باور کن من هرکاری می‌تونستم کردم که نره اما...

دیگه خونم به جوش اومد.

\_دارین چی می‌گین مادر؟ درست توضیح بدین! الان پروا کجاست؟ تا قبل رفتن من همه چی درست بود اما حالا چی شده؟

چه اتفاقی تو نبود من افتاده؟

مادر سرش رو پایین انداخت.

\_اومد به من گفت به یه مرد دیگه علاقه داره و می‌خواد کنار اون باشه. بهش گفتم پاکان چی؟ گفت بهت حسی نداره! دقیقا

چند وقت می‌شه که بارداره. حتی می‌گفت بعد اومدن تو تصمیم به طلاق داره و بچش هم مال اون مرده.

هنگ کرده بودم.

\_یعنی چی؟ نمی‌فهمم. امکان نداره، حقیقت نداره!

مادر گفت:

\_منم باورم نمی‌شد. باور نمی‌کردم که به چه سادگی عاشق یه مرد دیگه شد. می‌گفت تنها چیزی که می‌خواست پول بود و

الانم دیگه ازت خسته شده.

عصبی و گنگ بودم. نه امکان نداشت!

به زور دهن باز کردم.

\_پروا الان کجاست؟

مادر گفت:

\_نمی‌خوام بیشتر از این بشکنی. بیخیال پروا شو!

داد زدم:.

\_گفتم پروا کجاست؟

مادر روش رو ازم گرفت.

\_بهت می‌گم اما بقیش با خودته!

آدرس رو که گرفتم فهمیدم پروا پیش مریم رفته. سریع به طرف ماشینم رفتم. باید پروا رو می‌دیدم. باید!

\*\*\*

پروا:

بعد کلی درد و دل کردن با مریم به اصرارش فعلا قرار بود پیش اون زندگی کنم تا خودم یه خونه بگیرم. به ساعت نگاه کردم.

الان پاکان ایران بود!

بابات رسیده ایران!

و آروم دستم رو، روی شکم کشیدم. مریم وسایل من رو به اتاقش برده بود و خودش برای خرید بیرون رفته بود. تو آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم که زنگ در به صدا در اومد.

رفتم پای آیفون و رو حساب اینکه مریمه در رو باز کردم. یه مانتو سرسری پوشیدم و

یه شال هم رو سرم انداختم و پایین رفتم تا کمکش کنم. اما با دیدن مردی که روبه روم ایستاده بود نفسم بند اومد. پاکان؟ از کجا میدونست من اینجا؟

عصبی بود. جلو می اومد که با ترس عقب می رفتم.

ایستاد و گفت:

\_منتظرت بودم. چرا نیومدی فرودگاه؟ زشت نیست آدم به استقبال نامزدش یا بهتر بگم شوهرش نیاد؟

ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_تو شوهر من نیستی. به چه حقی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد.

\_پروا این بازی رو تمومش کن چون حوصله مسخره بازی ندار!

به چهره اش نگاه کردم. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود. اما من نباید باهانش باشم، پاکان مال من نبود!

\_از کدوم بازی حرف می زنی؟ هرچی شنیدی حقیقت داره!

پوزخندی زد و مقابلم اومد، می ترسیدم که الان اون با من تنهاست!

مچم رو گرفت. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم. داد زدم:

\_ولم کن!

گفت:

\_چرا فکر می کنی حرفای تو یا دیگران رو باور می کنم؟ این چه مسخره بازی که راه انداختی؟

با جیغ گفتم:

\_دست از سرم بردار! چرا نمی فهمی؟ من نمی خوام تو اینجا باشی. پروا!

پوزخندی زد.

\_اصلا ببینم اون مرد که دوستش داری کجاست؟ چرا پیش اون نیستی؟

با عصبانیت گفتم:

\_به خودم مربوطه. هر وقت بخوام می رم می بینمش!

خنده عصبی ای کرد.

\_بس کن پروا! بس کن! تو چت شده؟ نکنه می خوامی باور کنم بچت هم مال اون مرده؟ اصلا کی هست که تو دوستش داری؟

پوزخند زدم.

\_اتفاقا بچم هم مال اونیه. خیلی هم دوستش دارم! آره از تو خسته شدم واسم تکراری شدی می فهمی؟ دیگه نمی خوامت!

عصبی مچم رو فشار داد.

\_راه بیوفت باید با من بیای.  
 با چنگ و دندون سعی کردم ازش جداشم .  
 \_ولم کن لعنتی! ولم کن!  
 صدای مریم اومد. سریع داخل که شد با دیدن پاکان جیغ زد و گفت:  
 \_شما اینجا چیکار می‌کنین؟  
 پاکان گفت:  
 \_اومدم زخم ببرم.  
 داد زد:  
 \_دوستت ندارم!  
 یهو خشک شد و به طرفم برگشت. گفتم:  
 \_هرگز دوست نداشتم. برای من فقط پولت مهم بود اما دیدم داری خیلی بهم وابسته می‌شی. گفتم گناهه پس بهتره از زندگیت  
 برم. دوست ندارم پاکان، دست از سرم بردار! دوست ندارم!  
 با بهت نگام می‌کرد. مریم بغض کرده بود.  
 آرام گفتم:  
 \_اون شب یکی شدنمون چی؟ حتی اون زمان که تو آغوش من خوابت برد حسی بهم نداشتی؟  
 صدام لرزید.  
 \_نه نداشتم!  
 قطره اشکی از چشم پاکان چکید. مریم انگار دیگه طاقت نداشت چون سریع بیرون رفت.  
 پاکان تلو تلو خوران عقب رفت. دستش رو به دیوار گرفت تا نیوفته و گفتم:  
 \_برو پاکان، برای همیشه برو!  
 نگاهم کرد. چشماش به خون نشسته بود. با صدایی لرزون گفت:  
 \_این حرف آخرته؟  
 می‌دونستم اگه بیشتر از این بمونه دیگه طاقت نمی‌ارم. داد زد:  
 \_آره حرف آخرمه! من هیچ حسی بهت ندارم. دست از سر من و زندگیم بردار.  
 پاکان روش رو ازم گرفت. از خونه بیرون رفت. پاهاش می‌لرزید! روی زمین افتادم.  
 کمی بعد مریم داخل اومد.  
 \_پروا چرا گذاشتی بره؟ تو نباید...  
 بغضم ترکید و با صدای بلند هق می‌زدم . مریم کنارم نشست و سرم به سینه اش تکیه داد. شال رو از سرم برداشت و موهام  
 رو نوازش کرد.  
 \_آروم پروا! ،واسه بچه خوب نیست، آروم!  
 هق زدم.

\_ دوستش دارم مریم. من عاشقشم!

محکم تر بغلم کرد و گفت:

\_ تو باید به پاکان همه چی رو می‌گفتی. اون می‌تونست همه چی رو....  
گفتم:

\_ مریم چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم که مادرش باعث تموم دردمرامونه؟ که من رو قه جون بچش تهدید کرده؟ اصلا پاکان باور می‌کرد؟ سرنوشت من جدایی از پاکانه!

پاکان:

کشیده آریا صورتم رو چرخوند. داد زد:

\_ کی بهت گفت واسه خودت بری همه چی رو تموم کنی، ها؟  
مادر از جا بلند شد.

\_ آروم باش پسرم!

آریا به طرف مادر برگشت.

\_ چطور آروم باشم؟

دوباره به طرفم برگشت.

\_ کی بهت گفت واسه خودت سرسری کار کنی؟ مگه بهت نگفتم بدون من کاری نکن؟  
حرفی نزدم که فریاد زد:

\_ لعنتی با توام!

تو چشمات زل زدم. نمی‌دونم چی تو چشمات دید که آروم شد، آرومتر از گذشته. برگشت سمت مادر و گفت:

\_ مادر می‌شه مارو تنها بذارین؟

مادر که به نظر خیلی آروم می‌رسید سری تکون داد و گفت:\_  
باشه!

و رفت. آریا به سمتم برگشت.

\_ پاکان تو واقعا می‌خوای بیخیال بشی؟

با عصبانیت گفتم:

\_ وقتی دیگه من رو نمی‌خوادریال وقتی بچه یکی دیگه رو بارداره من چیکار می‌تونم بکنم؟  
آریا پوزخندی زد.

\_ پاکان من باور نمی‌کنم پروا به تو خـ یاننت کرده باشه. وقتی با لایلا بودی می‌دونستم اون زن درستی نیست. می‌دونستم وفادار نیست؛ اما وقتی با پروا بودی چیزی که من می‌دیدم تو چشمای اون عشق بود! من تا نفهمم اینجا چه خبره دست بردار نیست. پاکان من مطمئنم پروا به تو خـ یاننت نکرده! درضمن مگه تو یه ماه پیش باهات ارتباط نگرفتی؟ دقیقا زمانی هم که خبر بارداریش پخش شد یه ماه از رابطه تون گذشته بود. من که دکتر نیستم اینو می‌دونم چطور ممکنه با تو بوده باشه بعد بچه یکی دیگه رو باردار باشه؟

لحظه ای مات شدم. حق با آریا بود. روی مبل افتادم. کنارم نشست.

پاکان پروا الان کجاست؟

نگاهش کردم که گفت:

به من بگو. من همه چی رو حل می‌کنم.

تو چشمات زل زدم. چشمای مردی که به معنای واقعی کلمه برادر بود!

بعد از اینکه آدرس رو به آریا داد، سریع از عمارت پدری‌مون بیرون زد. منم از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم به یاد قدیما به اتاق کودکی‌م سر بزنم. به طبقه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. همه چیز تمیز و مرتب بود، مثل همیشه! نگاهی به تخت کردم، خندم گرفت. کاش هرگز بزرگ نمیشدم!

کنار تختم نشستم، یاد لوگو هام افتادم که همیشه سرشون با آریا دعوا داشتم. دستم رو زیر تخت کردم و کارتون لوگو هام رو بیرون آوردم. بازش کردم و چند قطعه رو برداشتم که چشمم به یه دفتر افتاد. برش داشتم، این دفتر مال من نبود! بازش کردم، تو اولین صفحه نوشته بود.

"گناهکار و قربانی شدم بعد رفتنت!"

چشم بیشتر گرد شد. صدای خدمتکاری پشت در من رو از جا پروند.

آقا خانوم بزرگ کارتون دارن!

گفتم:

الان میام.

دفتر رو زیر بلوزم پنهون کردم. لوگوها رو تو کارتون ریختم و زیر تخت گذاشتم و سریع پایین رفتم. وقتی رفتم پایین مادر در مورد رفتن به خارج اصرار کرد. می‌گفت برم خارج و اونجا پیش آریا باشم اما با مخالفت شدید من روبه رو شد. خیلی عجله داشتم برای خوندن ادامه دفتری که حتی نمی‌دونستم برای کیه. برای همین سریع از پیش مادر به عمارت خودم رفتم. داخل اتاقم رفتم و دستور دادم کسی مزاحم نشه. دفتر رو از زیر بلوزم بیرون آوردم و روی تخت نشستم و شروع کردم به خوندن.

"فکر می‌کردم تو کنارم می‌مونی سپهر. انتظار هر چیزی رو داشتم جز خدایانت!"

حالا که منو ول کردی رفتی، حالا که بدون هیچ بهونه قانع کننده ای به ساناز دل بستنی، منم دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم. آماده باش سپهر! گلرخت قراره خیلی تغییر کنه"

خیلی گیج بودم.

"من گلرخ راد پور در کنار سپهر رادخو خوشبخت ترین عالم بودم! (دهم باز مونده بود) وقتی برای اولین بار بهم گفتی دوسم داری، وقتی منو از پدرم خواستگاری کردی باور داشتم زندگی به روم خندیده. هرگز فکر نمی‌کردم رئیس شرکتی که توش کار می‌کردم و همیشه بهش علاقه داشتم به من علاقه داشته باشه. من از یه خانواده متوسط بودم و تو یه مرد بی همتا! عاشقت بودم و فکر می‌کردم تو هم همین طوری!"...

چشمم به عکسای افتاد که تو صفحه بعد منگنه شده بود.

زیرش نوشته بود:

گلرخ راد پور و سپهر راد خو\_ ۳۰ فروردین ۱۳۷۵

چشام گرد و دهنم باز مونده بود. این مادر بود کنار پدر پروا!

ورق زدم صفحه بعد و ادامه نوشته ای رو خوندم که حالا می‌دونستم ، مادر نویسنده اونه و مخاطبش پدر پروا!

"دوران نامزدی مون شیرین ترین دوران عمرم بود. باور اینکه تو عاشق منی برام بی نهایت غیر ممکن و لذت بخش بود .

تو قشنگ ترین روز های عمرم یهو با سردی تو مواجه شدم! به ناگاه با من سرد و بدخلق شدی، سردرگم بودم. همش با

خودم می‌گفتم مگه من چه اشتباهی کردم که تو اینطوری شدی؟ هه! توهم زیاد منتظرم نداشتی!

زود جواب همه سوالات رو دادی! هرگز فراموش نمی‌کنم اون روزی رو که دست ساناز صمیمی ترین دوست به ظاهر

مهربون من رو گرفتی و اومدی مقابل من و گفتی دیگه دوست ندارم ، من عاشق سانازم!

اون روز خورد شدم سپهر!

نمی‌دونستم کجای کار رو اشتباه کردم که حقم خ- یاننت تو به من و احساسم بود!" !

دفتر رو بستم. مغزم دیگه گنجایش نداشت. سرم تیر می‌کشید ، حتی نمی‌تونستم دهن باز کنم. پدر پروا زمانی با مادر من

بوده؟ زمانی عاشق هم بودن؟ حسی از نفرت و سردرگمی تو وجودم نشست گیج بودم، خدایا!

در یهو باز شد با عصبانیت سر بلند کردم که داد بزمن ولی با دیدن آریا ساکت شدم.

کنارم نشست و به دفتر مقابلم چشم دوخت. اخمی کرد و گفت:

\_ این چیه؟

\*\*\*

پروا:

نگاهم رو به فرزند دادم که مصرانه بهم چشم دوخته بود و حرفش رو تکرار می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ فرزند ممنونم که می‌خوای به من کمک کنی اما به خدا نمی‌شه. من نمی‌تونم!

فرزند کلافه گفت:

\_ پروا لج نکن خونه دوستم که نمی‌شه. بیا پیش من زندگی کن.

دستم رو رو شقیقه ام گذاشتم . مریم چایی ها رو روی میز گذاشت و کنار من نشست.

با خنده گفت:

\_ آقا فرزند می‌خوای دوست مارو بدزدی؟

فرزند تک خنده ای کرد و گفت:

\_ نه والا!

گفتم: \_ فرزند من دوست ندارم جایی باشم که پاکان هست!

قلبم از حرفی که زدم درد گرفت، مریمم با غم نگام می‌کرد که فرزند گفت:

\_ من از مدتی که برگشتیم با پاکان ارتباط ندارم، خیالت راحت ! مطمئن باش پیش من راحت تری!

مریم منو محکم چسبید.

\_ عمرا بذارم دوستم رو بدزدین!

فرزاد هم خندید و کمی دیگه صحبت کردیم. رمنم فرزاد رو با جمله " بذار کمی فکر کنم " راضی کردم تا حالا بعدا! باهاش تا بیرون رفتم.

مقابلم ایستاد و گفت:

\_ پروا خوب فکرات رو بکن، باشه؟ من منتظرم.

لبخندی زدم و جلوتر اومد و بغلم کرد. چشمام گرد شد ولی لحظه ای بعد دستام رو دور کمرش انداختم

\_ مرسی که هستی فرزاد.

ازم جدا شد، خواست چیزی بگه که با مشت کسی رو زمین پرت شد. سرم رو چرخوندم. پاکان با چشمایی به خون نشسته فریاد زد:

\_ داری چه غلطی می‌کنی آشغال؟

با ترس و عصبانیت گفتم:

-پاکان تو اینجا چیکار می‌کنی؟

برگشت سمتم و عصبی داد زد.

-داری چه غلطی می‌کنی ها؟ این بود اون مردی که دوش داشتی؟

فرزاد بلند شد . رفتم کنارش و با نگرانی گفتم:

-خوبی فرزاد؟

پوزخندی زد و گفت:

-اره خوبم ولی انگار فضا یکم آلوده شده بوی یه سری آشغال میاد!

پاکان داد زد:

\_ کثافت اگه یه بار دیگه به زن من دست بزنی...

فرزاد بلند تر گفت:

\_ چه غلطی می‌کنی ؟ به محافظات می‌گی به طرفم حمله ور شن؟

پاکان خواست به طرفش بره که آریا اومد نگاهش داشت . جیغ زدم:

\_ هر دو تون تمومش کنید! همسایه ها می‌شنون!

مریم هم بیرون اومد . با نگرانی و ترس به ما خیره بود. آریا پاکان رو به داخل هل داد . منم التماس وار رو به فرزاد گفتم:

\_ تو رو قرآن بیا بریم داخل.

فرزاد لبخندی زد و گفت:

\_ نه نیازی نیست. رو پیشنهادم فکر کن . بای.

و سریع رفت. رفتم داخل خونه . آریا سعی داش پاکان رو آروم کنه. داد زدم:

-برای چی اومدین اینجا؟

پاکان عصبی گفت:

\_ پروا، فرزاد اینجا چیکار می‌کرد ها؟  
دست به سینه گفتم:

\_ به تو چه ربطی داره؟  
داد زد:

\_ من شوهرتم لعنتی!

از دادی که زد تنم لرزید. مریم کنارم اومد. آریا خواست حرفی بزنه که پاکان با داد گفت:  
\_ دیگه بسه هرچی گذاشتم اینجا بمونی. همین الان وسایلت رو جمع می‌کنی و با من میای!  
پوزخندی زد.

\_ من هیچ جا نمیام!

دستی به صورتش کشید. کلافه گفت:

\_ بس کن پروا، تظاهر بسه! من همه چی رو می‌دونم.

چشمام گرد شد. مریم با بهت به ما نگاه می‌کرد؛ پاکان ادامه داد.

\_ می‌دونم مادر تهدیدت کرده، می‌دونم اون بچه پدرش منم. من همه چی رو می‌دونم پروا!

زبونم بند اومد. اومد روبه روم و محکم بغلم کرد. در گوشم زمزمه کرد:

\_ همش تقصیر گذشته اس. همه چی به گذشته خانواده هامون مربوط می‌شه!

آریا اومد پیش مریم. نفهمیدم چی در گوش مریم گفت که مریم همراه آریا از خونه بیرون رفت. پاکان ازم جدا شد، بغضم  
ترکید.

لبخندی زد و گفت:

\_ وقتشه یه داستان برات بگم!

سری تکون دادم که روی مبل نشستم. منم کنارش نشستم و منتظر بهش خیره شدم. به یه نقطه خیره شد و شروع به صحبت  
کرد.

پاکان:

بعد از تعریف کردن تمام ماجرا پروا بهت زده در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

\_ یعنی واقعا... پدرم به مادر خـیانت کرد و بعد ازدواج پدرم و مادرم، مادر سعی می‌کرد زندگیشون رو بهم بزنه؟  
سر تکون دادم و گفتم:

\_ به علاوه یه دفتری هست که تمام چیزایی که من الان بهت گفتم توی اون نوشته شده، همراه عکسای مادر و پدرت و لیلا هم  
زمان نامزدی ما. نمی‌دونم چطوری این دفتر رو داشت و مادر رو تهدید می‌کرد که همه اینا رو فاش می‌کنه. اگه مادر  
هرکاری اون می‌گه نکنه! مادر هم به این علت و هم به خاطر ترسش از تو حاضر شد بهش عمل کنه. فرزاد هم که نقش اول  
ماجرا بود!

پروا سرشو تو دستاش گرفت و گفت:

\_ باورم نمی‌شه!



بغلش کردم.

\_ اما الان دیگه همه چی تموم شد. وقتی خواستم از عمارت خودم پیش مادر برم تا در مورد دفتر به من توضیح بده همراه آریا رفتیم اونجا که دیدیم مادر داشت با لیلا حرف می‌زد و همه چی رو شد! مادر هم همه چی رو برامون توضیح داد. اوایل حس نفرت داشتم اما حالا می‌دونم گذشته تغییری تو حس من ایجاد نمی‌کنه!

نگام کرد و گفت:

\_ پاکان!

\_ جونم؟

با بغض گفت:

\_ عاشقتم!

سرش رو بوسیدم

\_ منم همین طور.

ازش جدا شدم و با خنده گفتم:

\_ راسی آریا هم از دست رفت.

با تعجب گفت:

\_ چرا؟

چشمک زدم.

\_ عاشق مریم خانوم شما شده!

پروا جیغی زد و گفت:

\_ جدی؟

سر تکون دادم. دستم رو شکمش نشست.

لبخندی زد. صورتم رو جلو بردم و تجلی یه حس ناب!

پایان

برای داندلود رمان‌ها بی‌تنتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

[WWW.NEGAHDL.COM](http://WWW.NEGAHDL.COM)

برای اشتراک‌گذار و اشتتار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال‌نایی، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

[WWW.FORUM.NEGAHDL.COM](http://WWW.FORUM.NEGAHDL.COM)

معرفی رمان‌ها در حال‌نایی، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع‌رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتانے :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)